

ھیرمان ھیسہ

سفر
بہ سوی شرق

ترجمہ

عبدالحسین شریفیان



پبلشرز

سفر به سوی شرق

انتشارات اساطیر

از آثار

هرمان هسه

۱- دهمیان

ترجمه عبدالحسین شریفیان

۲- سیدارتا

ترجمه پرویز داریوش

۳- پیترا کامپتسیند

ترجمه عبدالحسین شریفیان

۴- گرگ یابان

ترجمه کیکاوش جهانپور

۵- اسپرلوس

ترجمه پرویز داریوش

۶- اعجوبه

ترجمه عبدالحسین شریفیان

۷- سفرهای روایی

ترجمه عبدالحسین شریفیان

۸- سفر به سوی شرق

ترجمه عبدالحسین شریفیان

۹- گرتروید

ترجمه عبدالحسین شریفیان

۱۰- آخرین تابستان کلینگزور

ترجمه عبدالحسین شریفیان



ISBN 964-390-88-6

شابک: ۹۶۴-۳۹۰-۸۸-۶

۵۲۰ تومان

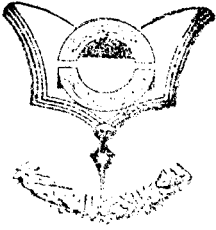
سفر به سوی شرق

ترجمه عبدالحسین شریفیان

ن ۲/۲

۱۶/۴

۲, ۶۴.



سفر
به سوی شرق

این کتاب ترجمه‌ی است از متن انگلیسی *The Journey to the East* که هیلدا روسنر *Hilda Rosner* آن را از متن آلمانی ترجمه و نشر *GRANADA* در نیویورک منتشر نموده است.م.

اسکن شد

سفر به سوی شرق

نوشته
هرمان هسه

ترجمه
عبدالحسین شریفیان



انتشارات نایب

۲۵۶

۱۹۹۳۳

Hesse, Hermann . ۱۹۶۲ - ۱۸۷۷ .
سفر به سوی شرق / نوشته هرمان هسه؛ ترجمه عبدالحسین شریفیان
[تهران]: اساطیر؛ ۱۳۷۸ .
ISBN 964-5960-88-6 (انتشارات اساطیر؛ ۲۵۶)
فهرست نویسی بر اساس اطلاعات فیپا (فهرست نویسی پیش از انتشار).
عنوان اصلی: Die Morgen and fahrt = The Journey to the East.
۱. داستانهای آلمانی - قرن ۲۰ .
الف. شریفیان، عبدالحسین، ۱۳۰۵ - ، مترجم .
ب. عنوان. ج. عنوان: سفر به شرق.
س ۷ / PZ۳ / ۵۵ ۸۳۳ / ۹۱۴
۱۳۷۸
کتابخانه ملی ایران
۱۵۸۵۹ - ۷۷ م

ISBN 964-5960-88-6

شابک: ۹۶۴-۵۹۶۰-۸۸-۶



اساطیر

سفر به سوی شرق

نوشته هرمان هسه

ترجمه عبدالحسین شریفیان

چاپ اول: ۱۳۷۸

حروف چینی: مسعود

لیتوگرافی و چاپ: دیبا

تیراژ: ۲۰۰۰ نسخه

ناشر: اساطیر: میدان فردوسی، اول ایرانشهر، ساختمان ۱۰

تلفن ۸۸۲۱۴۷۳ - ۸۸۳۶۱۹۹ فاکس: ۸۸۲۴۲۵۰

حق چاپ محفوظ است



فهرست مندرجات

۱

نگاهی

به هسه و آثارش

۴۰-۷

- ۱- شاعر درون پیمان ۹
- ۲- و اما سیدارتا ۱۳
- ۳- گرگ بیابان ۱۶
- ۴- سفر به سوی شرق ۲۵
- ۵- کتاب تیله بازی یا استاد بازی ۳۰
- ۶- آیا هسه از داروی تغییر فکر استفاده می کرده است؟ ۳۹

۲

سفر

به سوی شرق

۱۳۰-۴۱

**نگاهی
به هسه و آثارش**

**نوشته
تیموتی لیری**

شاعر درون پیما

هرمان هِسه - HERMANN HESSE - در ژوئیه سال ۱۸۷۷ در شهر کوچک شوایی کالو - CALW - دیده به جهان گشود. وی پسر یک مسیونر مذهبی پروتستان مذهب بود. خانواده و تحصیلاتش مذهبی، معنوی و کلاسیک بودند. چهارده ساله بود که برای کشیش شدن وارد یک آموزشگاه الهیات شد، لیکن دو سال بعد آنجا را ترک کرد. در شهر بال داد و ستد و سوداگری کتاب را آموخت و برای گذران زندگی به کتابفروشی و ویراستاری متون ادبی کلاسیک آلمانی پرداخت. در آنجا بود که با مورخ و فیلسوف بزرگ سویسی، یاکوب بورکهاردت - JACOB BURCKHARDT -، که بعدها از وی برای به تصویر کشیدن پدر یاکوبوس در کتاب «بازی مهره (تیله) شیشه‌یی» استفاده کرده است، آشنا شد.

رفتار ضد جنگ و ضد میهنی هِسه در سال ۱۹۱۴ سبب شد که از سوی دولت مورد پیگرد قرار گیرد و روزنامه‌ها نیز به او بتازند. دو ماه از آغاز جنگ (جهانی اوّل) می‌گذشت که مقاله «ای دوستان، این صداها را برنیاورید» - O FREUNDE, NICHT DIESE TÖNE - را در روزنامه نویه زورشرتسایتونگ - NEUE ZÜRCHER ZEITUNG - منتشر کرد. در این مقاله دست تمنا را به سوی جوانان آلمانی دراز کرده و ضمناً حرکت به سوی فاجعه و مصیبت را محکوم نموده بود. هسه در سال ۱۹۱۱ به هندوستان سفر کرد. از ۱۹۱۴ تا ۱۹۱۹ در برن، در سویس، زندگی کرد، و در سفارت آلمان به عنوان کمک به

اسیران جنگی به کار مشغول شد. بحران برونی جنگ با شماری بحرانهای شخصی همراه بود: پدرش مرد؛ کوچکترین پسرش به سختی بیمار شد؛ همسرش به بیماری شدید عصبی دچار و در بیمارستان بستری شد.

در سال ۱۹۱۹، یعنی همان سالی که داستان «دمیان» را منتشر ساخت، به روستای کوچک مونتاینولا - MONTAGNOLA -، کنار دریاچه لوگانورفت و تا پایان عمر در آن سامان باقی ماند. در سال ۱۹۲۳ تابعیت سوئیس را یافت و در ۱۹۲۷ دوباره ازدواج کرد. هسه در دنیای ادبیات و فلسفه هندی و چینی مستغرق شد، و در مورد ادبیات و فلسفه چینی بیشترین یاری را از ترجمه استادانه متون چینی توسط ریشارد ویلهلم گرفت.

در سال ۱۹۳۱ برای سومین بار ازدواج کرد و در مونتاینولا به خانه دیگری نقل مکان کرد که دوستش اچ. سی. بودمر - H. C. BODMER - برایش خریده بود. در سال ۱۹۴۶ به دریافت جایزه نوبل مفتخر شد و در ۱۹۶۲، یعنی در هشتاد و پنج سالگی درگذشت.

یک بار که از او پرسیدند مهمترین چیزهایی که بر زندگی اش تأثیر گذاشته‌اند چیست، پاسخ داد: «روحیه مسیحی و غیرناسیونالیستی خانه پدری ام»، و «خواندن آثار استادان بزرگ چینی»، و شخصیت یاکوب بورکهاردت تاریخ‌نگار.

از نظر پیشرفت و سیر مداوم روح در حالات و شرایط گوناگون زندگی، کمتر نویسنده‌یی را می‌توانیم بیابیم که از یک چنین روشنی، درخشندگی و شرافت و امانت دلیرانه و بی‌باکانه‌یی برخوردار شده باشد. «پیتر کامنتسیند» (۱۹۰۴)، «دمیان» (۱۹۱۹)، «سیدارتا» (۱۹۲۲)، «گرگ بیابان» (۱۹۲۷)، «نارسیس و گولد موند - (نرگس و زرین دهان)» (۱۹۳۰)، «سفر به سوی شرق» (۱۹۳۲)، «استاد بازی یا

بازی مهره (تیلۀ) شیشه‌یی» (۱۹۴۳) - همه روایات مختلف در باره خود زندگینامه روانی، و نقشه‌های گوناگون از راستای ویژه سیر درون هستند. هر گام نویینی که برداشته می‌شود اصلاح یا نو کردن تصویرهای تمامی گامهایی است که قبلاً برداشته شده است؛ و هر تجربه باز کردن در دنیای نوین اکتشاف است همراه و همپای تلاش پیوسته و بی‌امان برای ابلاغ و انتشار رؤیایها و دیدارها.

«آنگونه که جان کیچ می‌خواهد به ما یادآوری کند، نوشتن یک چیز و خواندن چیز دیگری است. اصولاً همه نوشته‌ها و همه نویسنده‌ها را خوب درک نمی‌کنیم. بیشتر دانایان از نوشتن می‌پرهیزند، زیرا از این مهم آگاه هستند. انسان خردمند توانسته است به پشت پرده زبانی یا گفتاری رسوخ کند و فرایند یا سیر تدریجی زندگی را هم بشناسد و احساس و لمس کند. هرگاه وی، انسان خردمند، در کنار ما می‌زید و می‌کوشد ما را برانگیزد تا از این شادی و شادمانی بهره‌مند شویم، بر ماست که از وی سپاسگزاری کنیم.

نویسنده بزرگ دانا مردی است که خود را مسئول می‌داند پیامها را بر زبان بیاورد. البته، پیام همیشه پیرامون خودمان و درون خودمان است. هر چیزی خود نشانی است. هر چیزی پیامی در خود دارد. هیچ نیازی ندارد آن را به صورت سمبول یا نماد ابلاغ کنند، ولی شاید یکی از بزرگترین کارهای انسانی به شمار آید.

دانایان (خودخواسته) به صورت رمز و راز می‌نویسند. این است راه و روش به وجود آوردن گل سرخ یا کودک. فورم یا صورت برونی و ظاهری مایا نام

دارد، نما یا سیمای خیالی. معنی در باطن یا در درون قرار دارد. بزرگی و اهمّیت یک کتابِ بزرگ در رمز و راز نهفته است. اصل معنی در پشت تورنماها نهفته شده است. تمامی نویسندگان بزرگ یک جور کتاب می‌نویسند، فقط آرایش برونی و ظاهری زمان و قبیله‌شان را عوض می‌کنند.

هرمان هسه یکی از بزرگترین نویسنده‌های دوران ماست. او «فینگانز ویک»^۱ FINNEGAN'S WAKE - (بیداری فینگان) را به چندین شیوه به زبان آلمانی برگردانده است. هسه گذشته از اینکه مردی دانا بود، کلمات را به گونه‌یی می‌پروراند و به شیوه‌یی سخن می‌گفت که توانست جایزه نوبل را برآید.

بسیاری از خوانندگان نمی‌توانند پیام هسه را دریابند. چون شیفته و جذب رقص زیبای ساختار و موضوع (داستان) می‌شوند و از اصل مطلب غافل می‌مانند. هسه یک افسونگر است. وی مثل طبیعت در ماه آوریل رمز و رازش را در پر و بال خیال می‌آراید. خواننده ادیب میوه را می‌چیند، آن را شتابانه می‌خورد، و هسته‌اش را هم بر زمین می‌افکند. لیکن دانه یا بذر، پیام ناگهانی و برقی، رمز و راز، در هسته اصلی نهفته است.»

و اما سیدارتا (سیدهارتا)^۱

هسته این کتاب ابتدایی برای بودیساتواهای -BUDHISATTVAS- جوان را زمانی نوشته است که ۴۵ ساله بوده است. این جادوگر کهنه کار را بنگرید که چگونه دل مشغول کارش است. ما به جوانی سرفراز، نیرومند، زیبارو، نرم اندیش و آراسته معرفی می شویم. سیدارتا جوان است و جاه طلب و خواستار پیشرفت و رسیدن به کمال. عزم جزم کرده است که بزرگترین جوایز را برآید. یعنی به تنویر برسد. به تک مردی دنیایی. او در هر یک از بازیهایی دیگر دنیایی به استادی می رسد. وداها (سرودها). ریاضت. عقل و درایت خویشتن را در برابر شخص بودا می آزماید. کامیابیهای ادبی دنیایی. «ما به آرامش خاطر دست می یابیم، ما فنّ یا راه کارهایی را می آموزیم که با آن خودمان را می فریبیم، لیکن آن چیز اصلی - طریقت - را نمی یابیم.» «دانایی قابل ابلاغ نیست». «من می توانم سنگی را، گویندا را، و درختی یا تکه پوست درختی را دوست داشته باشم. اینها همه شیئی اند و انسان می تواند اشیاء را دوست بدارد. اما سخن را نمی توان دوست داشت ... نیروانه یا نیروانا^۲ شیئی نیست، نیروانه فقط کلمه است». آنگاه هرمان هسته، این داستان سرایی که جایزه نوبل را برپود، در آخرین صفحات این کتاب از کلماتی استفاده می کند که بتواند تنویر شگفت انگیز گویندا را به توصیف بکشد، یعنی کسی که: دیگر هیچگاه چهره دوستش سیدارتا را ندید. در عوض

۱ - SIDDHARTA، در زبان اردو «سیدهارتا» می نویسند و سیدارتا تلفظ

می کنند. مترجم

۲ - NIRVANA - والاترین درجه بلوغ یا کمالی که روان انسان به هنگام

دستیابی به آرامش می یابد. مترجم

چهره‌های دیگر، چهره‌های بی‌شمار، چهره‌های گوناگون، سیل بی‌وقفه چهره‌ها را دید. صدها، هزاران، که همه می‌آمدند و ناپدید می‌شدند و آن‌گونه به نظر می‌رسیدند که انگاری در عین حال همه وجود و حضور دارند، که همه‌شان پیوسته عوض می‌شدند و خودشان را تجدید می‌کردند و اینک در عین حال همه‌شان سیدار تا بودند. او چهره یک ماهی را دید، چهره یک ماهی گول یا قنات با دهانی که به طرز کاملاً درآوری باز رها شده بود، ماهی در حال مرگی با چشمانی تیره. چهره نوزادی را دید، سرخ و پرچین و چروک، آماده که گریه را سر دهد. چهره یک آدم‌کش را دید، در حال فرو کردن کارد در جسم مردی دیگر؛ و درست در همان لحظه همین جانی را در حال زانو زدن دید، دست‌بسته، و در حالی که جلاد سرش را از تن جدا کرده بود. او جسم برهنه مردان و زنان را در حالات و هیجانات شدید عشقی دید. اجساد مردگانی را دید که آرام، بی‌حرکت، سرد و تهی دراز کشیده بودند. سر جانوران را دید، گرازان وحشی، تمساحها، فیلان، ورزها، پرندگان. کریشنا را دید و آگنی را. او همه این چهره‌ها یا صورتها را با هزار رابطه‌شان به هم دید، همه به هم کمک می‌کردند، همدیگر را دوست می‌داشتند و از هم متنفر بودند و همدیگر را به نیستی می‌کشاندند و بار دیگر متولد می‌شدند. هر یک فناپذیر بود، نمونه هیجان‌آور و دردمندانه تمام آن چیزهایی که فانی بودند. لیکن هیچ‌یک از آنها نمی‌مردند، فقط دگرگون

می شدند، پیوسته دوباره به دنیا می آمدند، و همیشه چهره بی نو داشتند: فقط زمان بین این و آن چهره قرار داشت. و تمامی این شکلها و چهره ها می آرמידند، جاری می شدند، دوباره تولید مثل می کردند، شناکنان می گذشتند و در یکدیگر ادغام می شدند و همیشه چیزی نازک، غیرواقعی، لیکن در عین حال موجود و حیّ و حاضر رویشان گسترده شده بود، چیزی مثل یک ورقه نازک شیشه یا یخ، مثل پوستی شفاف، پوسته یی، شکل یا ماسکی از آب - و این ماسک یا صورتک چهره لبخند بر لب سیدارتا بود که در آن هنگام گویندا لب بر آن نهاده بود. و گویندا دید که این لبخند صورتک یا ماسک گونه، این لبخند یگانگی بر صورتها و شکلهای گذرا و سیال، این لبخند همزمان بر هزاران تولد و مرگ - همین لبخند سیدارتا - درست به همان لبخند آرام، ظریف، زیبا، نفوذناپذیر، شاید فیاض، شاید سخریه آمیز، خردمندانه، خنده هزار لایه گوتاما، بود، درست همان گونه که صدها بار و هراسان به آن اندیشیده بود، شباهت داشت. و گویندا می دانست که به گونه همان لبخندی بود که آن موجود کامل می زد.

آنان که یکی از مواد مخدر روان انگیز و شادکننده مصرف می کنند ممکن است دیدار گویندا را نوعی سکانس یا پی آیند کلاسیک ال اس دی به شمار آورند. تقابل یا رودر رویی مستقیم با وحدت یا یگانگی تمامی آدمیان، یگانگی زندگی. قادر بودن هرمان هسه بر نوشتن کلماتی چون یگانگی، عشق، نیروانه (نیروانا) به آسانی قابل درک است. هر کتاب درسی هندو این زبان اسرار آمیز را به شما نشان

می دهد. اما توضیحات و تفسیرات وی در باره جزئیات دیداری یا بصری رؤیای جهانی، که از ویژگیهای شبکیه چشم است، از همه جالب توجه تر است. هسه در چه زمان به این احساسات واقعی ملهم شده است؟ تشابه به تجربه مواد مخدر آگاهی - انبساط بسیار تکان دهنده است. فیلسوف مجردی که در عرفان دست دارد «بودن» لحظه اشراق را از دست می دهد. آیا امکان دارد که هسه خود به این حالت دیداری رسیده باشد؟ یعنی با تفکر و استغراق؟ خود برانگیخته؟ آیا ه. ه. همین داستان سرا، برای رسیدن به اشراق از راه یا از وسیله شیمیایی استفاده می کرده است؟

گرگ بیابان

این پرسشها در درس دیگر استاد، در داستان «گرگ بیابان» - STEPPENWOLF - یعنی در داستان یا نوولی در باره بحران، درد و رنج، ستیزه گری، کشمکش، و شکنجه - لااقل به ظاهر پاسخ داده شده است. هسه در نامه‌ی چنین می نویسد:

«اگر زندگی ام یک تجربه خطرناک و درد آور نبود، اگر من پیوسته سیاهچال را دور نمی زدم و خلأ و پوچی را زیر پایم حس نمی کردم، زندگی ام هیچ معنی و مفهومی نمی یافت و هیچگاه نمی توانستم چیزی بنویسم.»

بسیاری از خوانندگان که در پسیکودینامیک یا تحرک روانی غرقه یا گمراه شده اند از این درام یا نمایش ارائه شده آگاه می شوند - ستیز یا تضاد بین نفس و خواهشهای نفسانی، بین روح و تمدن مادی، «غرایز

گرگی و اهریمنی که در کنه وجود ما آدمهای متمدن کمین کرده است»، درست مثل پوشش پارچه‌یی که دور یک کتاب کشیده شده است. «این خوانندگان، [به قول هسه] از این مقوله غافل مانده‌اند که علاوه بر گرگ بیابان و زندگی پرمسئله‌اش یک دنیای دوم، بالاتر، و بی‌زمان یا بی‌نهایت دیگر هم وجود دارد... که درد و رنج گرگ بیابان را در برابر دنیای فراشخصی و فرادنیوی ایمان قرار می‌دهد، و این کتاب بی‌تردید در باره رنجهایی سخن می‌گوید که داستان یک انسان مؤمن و معتقد است و نه داستان نومیدی.

هسه، همانگونه که در داستان گرگ بیابان کرده است، خواننده را در داستان خیالپردازانه‌اش، در اندیشه‌ها و آرمانهایش، در ورزشهای ذهنی و عقلانی‌اش سهیم کرده است، آن نیز فقط به این منظور که سرانجام ثابت کند که تمامی این ساختار بازی فریبنده مغز است. فرش ذهنی یا عقلانی ناگهان از زیر پای خواننده ساده لوح روان پویا بیرون کشیده می‌شود. این فن یا حقه لافل در دو سطح در داستان گرگ بیابان آشکار می‌شود. نخست، در «رساله» کوچک، نگاره درخشانی از هری، مردی با دو روح: مرد یا انسان - مهذب، زرنگ، و جالب توجه؛ و گرگ - وحشی، رام‌نشدنی، خطرآفرین، و نیرومند. این رساله در باره دگرگون شدن و عوض شدن خلق و خوی او، خلاقیت ناگهانی وی، ارتباط یا پیوند متضاد او با بورژوازی، علاقه و اشتیاق وافرش به خودکشی، و قادر نبودن به آشتی دادن دو نفس متضاد و ستیزه‌گر، سخن به میان آورده است. یک تجزیه و تحلیل روانی فوق‌العاده هوشیارانه. آنگاه حرکت حيله گرانه دست:

در اینجا... خیال اصولاً باطلی وجود دارد که باید روشن شود. تمامی تفسیر و تعبیرها، تمامی روان‌شناختی، تمامی تلاشها برای هر چه قابل درک

کردن اشیاء، به واسطه‌گری یا میانجی‌گری فرضیه‌ها یا تئوریه‌ها، اسطوره‌ها و دروغها نیاز دارند؛ هر نویسنده‌یی که حرمت خود را نگه می‌دارد باید ... تا آنجایی که در قدرت دارد و برایش امکان‌پذیر است، بکوشد که این دروغها را از بین ببرد ... هری عبارت است از یکصد یا یک هزار نفس، و نه دو تا. زندگی‌اش، مثل زندگی دیگران، در نوسان است، البته نه تنها بین دو قطب، مثل جسم و روح، قدیسی و گناهکاری، بلکه بین هزاران ... انسان پیازی است ساخته شده از یکصد قشر یا پوسته، ساختاری پرداخته شده از رشته‌های بی‌شمار. آسیابیه‌های دورانهای باستان از این مهم آگاهی کاملی داشتند، و در یوگای بودایی روش کاملاً دقیقی برای آشکار ساختن پندارها و توهمات شخصیت ابداع شده بود. چرخ فلک انسانی تغییرات بی‌شماری می‌بیند: پندار یا توهمی که برای هندوستان به بهای تلاش هزاران ساله برای متجلی شدن تمام شده است درست همان توهمی است که مغرب زمین به سختی با آن کلنجار رفته است تا بتواند به بقاء و به قدرت و نیرو دست یابد.

خودپنداری دوگانه نیز مورد تفسیر قرار گرفته است - استعاره جالب توجه و اجبارآفرین فرویدی - و آنگاه به صورت یک توهم، یک دیدگاه محدود و ترحم‌برانگیز، یک بازی ذهنی یا فکری متجلی شده است. دومین نمونه این حقه در پایان کتاب روی می‌دهد. ما توضیح و تفسیر هرمان هسه درباره‌ی هری را، که برای چیره شدن بر نومیدی‌اش دست به تلاش گوناگون و نومیدانه‌یی می‌زند - به یاری الکل، به یاری

امور جنسی، به کمک موسیقی، و توسط دوستی با پابلو، موسیقیدان عجیب و غریب - پی گرفته ایم؛ سرانجام وی - هری - به درون تئاتر جادویی پای می‌گذارد. «بهای ورودیه، مغز و ذهن شماست». به عبارت دیگر تجربه عقل‌باختگی:

از یک فرورفتگی دیوار [پابلو] سه لیوان و یک بطری کوچک و جالب توجه برداشت ... هر سه لیوان (جام) را از محتویات بطری پرکرد و سه سیگار برگ دراز و باریک و زردرنگ نیز از درون یک جعبه بیرون آورد و همه را با کبریتی که از درون جیب کت ابریشمینش بیرون آورد روشن کرد ... تأثیر این کار بسیار شادی‌آفرین و لذت‌بخش بود - مثل اینکه بدن انسان را از گاز یا هوا پر کرده باشند و دیگر تحت تأثیر نیروی جاذبه قرار نگیرد.

پابلو می‌گوید:

تو می‌کوشیدی بگریزی، مگر نه؟ تو دوست داری که این دنیا و حقیقت آن را وانهی و به درون حقیقتی راه بیابی که برای بسیار آشناتر است، به دنیایی در ورای زمان ... البته خودت می‌دانی که این دنیای دیگر در کجا پنهان شده است. این دنیای روح خودت است که تو آن را می‌جویی. و آن حقیقتی را که تو می‌خواهی در درون خودت جای گرفته است ... فرصت، انگیزه، کلید، تنها چیزهایی هستند که می‌توانم به تو بدهم. من به تو یاری می‌دهم تا بتوانی دنیایت را قابل دیدن کنی ... این ... تئاتر درهای زیادی به درون کُژهای بی‌شمار دارد، هر قدر که دلت بخواهد، ده، یا صد یا هزار، و پشت هر

در درست همان چیزهایی را خواهی یافت که می‌پنداری انتظارت را می‌کشند ... تردیدی نیست که دیربازی است حدس زده‌ای که چیره شدن بر زمان و گریز از حقیقت، یا هر چیز دیگری که ممکن است برای توصیف و یا تشریح خواسته‌هایت برگزینی، واقعاً مفهومی این است که از به اصطلاح شخصیت خودت رها شوی. اینجایی که تو هستی زندان است. و اگر تو همانگونه که هستی به درون تئاتر بیایی، هر چیزی را از چشم هری خواهی دید و با عینک قدیمی گرگ بیابان. بنابراین از تو خواسته می‌شود این عینکها را برداری و از راه لطف و صفا شخصیت والایت را در همین جا، در اتاق رخت‌کن، رها کنی، یعنی در جایی که هرگاه بخواهی می‌توانی آن را دوباره بیایی. شاید همین رقص، که تازه از آن بازگشته‌ی، رساله‌ی که در باره گرگ بیابان نوشته شده است، و آن انگیزه‌ی که اکنون و فقط در همین لحظه در وجودمان جان گرفته است، بتواند تو را به اندازه کافی آماده کنند.

ظاهراً چنین به نظر می‌رسد که هسه دارد در باره تجربه روان‌تخدیری، خودفراموشی ناشی از استفاده از مواد مخدر، در باره سفر به درون دنیای درونی سخن می‌گوید. بر هر در این تئاتر جادویی تابلویی نصب شده است، که در باره امکان بی‌پایان تجربه روی آن

نوشته شده است. تابلویی «شکار شادی آفرین» نام دارد. «شکار بزرگ اتومبیل» نشانگر سرآغاز هرزگی یا میگساری خیالپردازانه ویرانگری خود به خودی است که در آن هری به یک آدمکش شهوانی بدل می‌شود. روی تابلو دوّم چنین می‌خوانیم: «راهنمایی برای ساختن و پرداختن شخصیت. کامیابی تضمین می‌شود»، که این نشانگر نوعی بازی شطرنجی است که مهره‌هایش پاره‌یی از شخصیت هستند. روان‌درمانی جهانی. «ما به کسانی که روحشان در هم شکسته و داغان شده است ثابت می‌کنیم که می‌توانند این قطعات منفصله را دوباره به همان خویشتن خویش قبلی‌اش و به هر نظم و ترتیبی که خود می‌خواهند تبدیل کنند، تا به این ترتیب بتوانند به حرکتها و جنبشهای بی‌پایان و گوناگون در بازی زندگی دست بیابند.»

روی تابلوی دیگر چنین می‌خوانیم: «تمامی دختران مال شما هستند»، و هری را به خیالپردازهای امور جنسی پایان‌ناپذیر سوق می‌دهد. بحران‌گرگ بیابان، تضادها و ستیزهای درونی‌اش، نومیدی‌اش، فساد و تباهی‌اش و خواستها و امیال سیری‌ناپذیر و اقناع‌ناشده‌اش در یک کالیدوسکوپ یا دوربین چرخان توهمات و پندارهای واهی از بین می‌روند. «من خود می‌دانستم که تمامی یک‌صد هزار مهره بازی زندگی در جیبم است. یک نگاه کوتاه و زودگذر به معنی و مفهوم آن، منطق و عقلم را به حرکت درآورده بود و من عزم جزم کرده بودم بازی را از سر بگیرم. من درد و شکنجه‌های آن را یک بار دیگر می‌آزمودم و از بی‌معنی بودن آن دوباره به خود می‌لرزیدم. من نه تنها یک بار دیگر بلکه چندین و چند بار دیگر به سوی دوزخ درونم ره می‌پیمودم. روزی بالاخره در این بازی استاد می‌شدم. روزی بالاخره خندیدن را می‌آموختم. پابلو به انتظار آمدنم ایستاده بود، و به انتظار مونتسارت.»

بنابراین هری هالر - HARRY HALLER -، گرگ بیابان، هم جلسه خلسه یا تخدیر روانی خودش را داشت، و به جای یک حقیقت به بی‌نهایت حقیقتِ درون مغز یا ذهنش دست یافت. وی را در گروه برگزیده کسانی راه داده و پذیرفته‌اند که توانسته‌اند از پرده گفتاری یا لفظی بگذرند و به درون حالات هوشیاری گوناگون دیگر پای بگذارند. او به درون برادری گروه برگزیده اشراق‌یافتگان راه یافته است.

و پس از آن چه می‌گذرد؟ از آنجا به کدام سوی خواهی رفت؟ چگونه می‌توان به درک مقدس وحدت و مکاشفه رسید؟ آیا کسی می‌تواند به درون دنیای خواب‌گردی هیجانانگیزی، اعمال خودکارانه و بی‌اراده، خودمرکزیابی، بازگردد؟ و اینک فریاد رسا و تند عضو سابق مجمع، یعنی ه. ه.:

«اینکه تقریباً همه ما - من هم، حتی من باید خودم را در صحرا یا بیابان خلوت و آشنای حقیقت گم کنم، درست مثل کارکنان دولت و شاگرد مغازه‌هایی که، پس از یک ضیافت و یا یک گردش روز یکشنبه، یک بار دیگر خودشان را با همان زندگی روزمره تطبیق می‌نمایند! رویدادها و حالاتی وجود دارد که افرادی که از تجربه‌های ژرف فراخویشتن بیرون آمده‌اند تجربه می‌کنند. ما چگونه می‌توانیم تازگی و طراوت را نگه داریم، و هر لحظه یا ثانیه از زندگی پس از آن را روشن و

درخشان کنیم؟ ما چگونه می‌توانیم یکی شدن یا وحدت شادی‌آفرین با دیگران را نگه داریم؟

در طی قرون و اعصار گروه‌های صوفی یا عارف مسلک به وجود آمده‌اند تا بتوانند ساختار و تکیه‌گاه رسیدن به تعالی را به وجود بیاورند. مجمع جادویی این آیینها، که اغلب پنهانی بوده، و حتی مورد ایداء و آزار اکثریت خوابگرد قرار داشته‌اند، آرام و بی‌سرو صدا در پس زمینه تاریخ حرکت می‌کنند. البته، کمیت ساختاری که پیرامون اخگر صوفیانه را احاطه کرده است، یک مسئله است. هر چه بیشتر و زودتر با اعمال و آیین‌های روحانی روبه‌رو خواهی شد. و شعله فروکش خواهد کرد. و هر چه کمتر، آنگاه فرآیند تعلیم و آموزش از بین خواهد رفت. اتحاد یا وحدت بین افراد ره به سوی هرج و مرج بی‌دوام می‌برد. ولن‌گاران. فریبکاران. خودخواهان و خودکامگان تنها و مطرود.

با رها شدن از قید علاقه شدید به خویشان، به بازیهای اجتماعی، به انسانیت حیوان‌گونه، و حتی به خود زندگی، انسان روشن ضمیر می‌تواند به نیرو یا انرژی فوق‌العاده والایی دست بیابد که فقط بر اثر تجربیات متعالی به دست می‌آید. اما در هر قرن چنان انسانی را به ندرت می‌یابیم. بقیه ما ظاهراً در راه به یاری گرفتن نیازمندیم. آن شمار آدمیانی که خودخواسته می‌کوشند از راه یا از شیوه روان‌تخدیری استفاده کنند در حقیقت قدرت و دامنه یا حوزه سیستم یا دستگاه عصبی را دست کم می‌گیرند. استفاده‌های

گوناگون از مواد مخدر ال‌اس‌دی (LSD) این خسارات و تلفات را به بار می‌آورد: از دست دادن بنیه، آشفتگی، بزرگ‌نمایی، فردگرایی زنانه یا خودبینانه، کارهای عجیب و بی‌بندوبارگونه، سادگی صادقانه و توسل به هم‌رنگ شدن. همه گناهان را به گردن مواد مخدر انداختن و آن را فقط مسبب این خسارات و تلفات دانستن، هیچ معنی و مفهومی به بار نمی‌آورد، درست مثل اینکه گناه فرایند امور هسته‌یی را به گردن بمب بیندازیم. آیا بهتر و دقیقتر نیست که به خاطر فشارهای قومی و ایلاتی اولیه‌مان برای رسیدن به قدرت شخصی، کامیابی و پیروزی و فردیت، متأسف و اندوهگین باشیم؟

هوستون سمیت چنین اظهار داشته است که در راستای هشتگانه بودا، تداعی صحیح نهمین و بزرگترین بخش آن است. گروه‌ورای شخصیت. اجتماع آگاهی - انبساط. پس از دیدار، پس از جلسه روان‌تخدیری، خود را در اختیار دوستانی بگذار که در هدف سهیم‌اند، کسانی که با الگو بودن و یا عشق بی‌همتا بتوانند تو را تعالی و کمال ببخشند، و بتوانند اشراق را پایدار نگه دارند.

سوسیولوژی یا دانش اجتماعی تعالی یا برتریت. هرمان هسه مسئله جماعت‌ورای شخصیت را به صورت یا به شکل مجمع مسافران یا رهروان شرقی مطرح می‌سازد.

سفر به سوی شرق

«سرنوشت من این بود که در ماجرای بزرگ شرکت جویم. چون از حسن اتفاق به مجمع تعلق داشتم، اجازه یافتم که در یک مسافرت بی همتا شرکت جویم.» گوینده این سخن، یعنی ه. ه. (هرمان هسه)، می‌گوید که سفر از آلمان آغاز شد، و زمان آن اندکی پس از جنگ جهانی اول بود. «مردم ما در آن دوران فریب اوهام و پندارهای بسیار زیادی را خورده بودند، لیکن در عین حال پیشرفتهای روحی و معنوی واقعی زیادی هم به دست آمده بود. انجمن‌های رقص باکانالی یا میگسارانه و همچنین گروه‌های آنا‌باپتیست^۱ هم پدیدار شده بودند، و چیزهای زیادی یکی پس از دیگری سر برون می‌آورد که همه‌شان دلیل بر وجود یا پدیدار شدن چیزهای شگفت‌انگیز و از پرده برون افتاده بود.» حتی گروه‌های علمی و هنری هم به وجود آمده بودند که در کار کندوکاو و تحقیق درباره داروهای مخدر آگاهی - انبساط‌بخش فعالیت می‌کردند. در شرح و تفصیلات کورت برینگر - KURT BERINGER - به نام «DER MESKALINRAUSCH»^۲ از شماری تجربیات علمی و کاربردهای خلاقه سخن رفته است. داستان «LE MONT ANALOGUE» - کوه تشابه» شرح نمادین یا سمبولیک سفر مشابهی است در کشور فرانسه. رهنوردان این سفر از داروهای مخدری چون حشیش، مسکالین یا مزکالین، و کاربن تتراکلورید زیاد

۱ - ANABAPTIST - به معنی مخالف غسل تعمید و آنان گروهی بودند که می‌گفتند با غسل تعمید دادن نوزادان مخالف هستند و غسل تعمید را فقط در

مورد افراد بالغ به جا می‌آوردند. مترجم

۲ - بو یا بخار مسکالین - مترجم.

استفاده می‌کرده‌اند.

هسه در نوشته‌هایش از داروی مخدر خاصی سخن به میان نیاورده است، لیکن مقولاتی که قبلاً از کتاب گرگ بیابان آورده است چندان روشن نیست که معلوم کند آیا داروهای شیمیایی ویژه‌ی مورد استفاده قرار می‌گرفته است و اینکه با تجربیات بعدی رابطه تقریباً مستقیمی دارد. اینک، پس از نخستین روشنگری، در سفر به سوی شرق، ه. ه. در باره دیدارهای بعدی از تئاتر جادویی سخن به میان می‌آورد:

ما نه تنها در مکان، بلکه در پهنه زمان هم سرگشته می‌گشتیم. ما به سوی شرق می‌رفتیم، لیکن در قرون وسطا و دوران یا عصر طلایی نیز سیر و سفر می‌کردیم؛ ما در سرزمین ایتالیا یا سویس گشت زدیم، ولی بعضی وقتها شبها را در قرن دهم سپری کردیم و در کنار اسقفان یا پری‌صفتان زیستیم. آن هنگام که تنها می‌ماندم، اغلب دوباره جاها و اقوام گذشته‌ام را می‌یافتم. با نامزد قبلی‌ام در حاشیه جنگل راین علیا می‌گشتم، در توبینگن، در بال یا در فلورانس با دوستان دوران جوانی‌ام می‌گساری می‌کردم، یا پسرکی بودم و با دوستان دبستانی‌ام برای گرفتن پروانه می‌رفتم، یا به تماشای سمور آبی می‌ایستادم، یا همنشینانم عبارت بودند از شخصیت‌های دوست‌داشتنی کتابهایم...؛ زیرا اهدافمان و مقصدمان فقط مشرق نبود، یا شرق تنها سرزمین یا یک چیز جغرافیایی نبود، بلکه خانه و کاشانه یا میهن بود و جوانی روان، همه جا بود و هیچ جا، اتحاد و پیوند تمامی دورانها بود.

بعدها پیوند بین آزادیِ تخیلیِ گرگ بیابان و مجمع ویژگی
بیشتری یافته بود:

هنگامی که چیزی ارزشمند و جبران‌ناپذیر گم
می‌شود و از دست می‌رود، احساس می‌کنیم که از
خواب بیدار شده‌ایم. در مورد خود من این احساس به
طرز شگفت‌انگیزی تحقق یافته بود، زیرا خوشبختی من
واقعاً از همان اسراری چون خوشبختی درون رؤیاها
سرچشمه گرفته بود؛ از آزاد بودنِ آزمودنِ همزمانِ
تمامی اشیاء قابل تصوّر مایه گرفته بود، از تعویض و
تبادل آسانِ درون و برون، و از حرکت دادنِ زمان و
مکان همانگونه که در صحنه‌های تئاتر می‌کنند.

هیسّه همیشه آدمی اسرارآمیز است، لیکن در این هیچ تردیدی
نیست که در زیر سطح تمثیل شرقی اش تاریخ برادریِ روانِ تخیلیِ
واقعی جریان دارد. رویدادها و تجربیات رؤیایی یا دیداری که در
«سفر به سوی شرق» به توصیف درآمده است، براساس محل، مکان،
و اسم شرکت‌کنندگان یا رهروان شناخته می‌شوند. تذکره‌یی که در این
اواخر منتشر شده است (منظور زندگینامهٔ هسه به قلم تسلیر)، ردِ
ارتباط بین اسمها و مکانها یا محلها و دوستانِ هیسّه و فعالیت‌هایشان در
آن زمان را پی می‌گیرد:

ما، بارها و بارها، در شوایی، در بودنسی -
BODENSEE -، در سویس، در هر جایی، مردمی را
می‌دیدیم که ما را درک می‌کردند، یا به نحوی و به
طریقی سپاسگزار بودند که ما و مجمع یا گروهمان و
سفرمان به سوی شرق وجود داشت. میان ترامواها و
سواحل زوریخ به دیدار کشتی نوح نایل آمدم که چند

سگ پیر، که همه‌شان یک اسم داشتند و هانس سی (HANS C.) از اعقاب نوح، از دوستان هنر، آنها را دلیرانه در راستاهای خطرآفرین می‌کشاند، از آن پاسداری به عمل می‌آوردند.

هانس سی. بودمر - HANS C. BODMER - دوست هرمان هسه است، که این کتاب هم به او تقدیم شده است و کسی است که بعدها خانه مونتاینولا را برای هسه خریده است. این مرد در آن هنگام در خانه‌یی در زوریخ می‌زیست که اسمش کشتی نوح بود:

جشن مجمع در بریم‌گارتن - BREMGARTEN -
زیباترین رویداد بود. دایرهٔ سحرآمیز ما را کاملاً تنگ در برگرفته بود. با استقبال مکس و تیلی، یعنی خداوندگاران بارو...

باروی بریم‌گارتن، نزدیک برن، خانهٔ مکس واسمر - MAX WASSMER - بود، یعنی همان جایی که هسه اغلب به میهمانی به آنجا می‌رفت. «پادشاه سیاه» در وینترتور - WINTERTHUR - نام یکی از دوستان دیگر (هرمان هسه) است، که گئورک راینهارت نام داشته است، و هرمان هسه اغلب به این خانه، که «از اسرار آکنده بود»، دعوت می‌شده است. اسامی هنرمندان و نویسندگانی که در کتاب «سفر به سوی شرق» آورده می‌شود، یا مستقیماً نام واقعی اشخاص تاریخی است یا بلافاصله از نام آنها گرفته شده است: (افرادی مثل) لوشیر - LAUSCHER -، کلینگزور، پُل کلی - PAUL KLEE -، نینون (همسر هسه)، هوگو وولف، برنتانو، لیندهورست، و غیره. به عبارت دیگر، این احتمال را دارد که صحنه‌های توضیحی داستان رویدادهای واقعی یک گروه منسجم دوستانی بوده است که در خانه‌های خودشان در جنوب آلمان و در سویس یکدیگر را

می دیده‌اند و سفر به سوی نقطه‌یی را در پیش گرفته بودند که «نه تنها یک کشور یا چیزی جغرافیایی بلکه خانه و آشیانه و جوانی روان و روح هم بوده است، یعنی همه جا و هیچ جا، و پیوند یا اتحاد تمامی دورانها بود.

بنابراین از شواهد امر چنین برمی‌آید که نویسنده‌یی به نام هیرمان هیس و دوستانش، در یک لحظه «حقیقی تاریخی»، در کنار و همپای یکدیگر از یک صحنه نامحدود ضمیر منبسط خود آگاهی می‌گذرند، و به درون آرشیوهای تکامل راه می‌یابند. آنگاه کاملاً آشکار است که ه. ه. تماسش را از دست می‌دهد، دوباره به ذهن خویش و به دیدگاه خود مرکزی خویشتن بازمی‌گردد. «زیارت به هم خورده است ... جادو و افسون نیز بیش از پیش از میان رفته است.» وی از جوینار زندگی بیرون افتاده و به درون منطق رابوتی یا بی‌ارادگی و کورکورانه جای گرفته است. وی می‌خواهد نویسنده شود، می‌خواهد داستان زندگی‌اش را رقم بزند. «من، از زور سادگی و ساده‌اندیشی، خواستم داستان مجمع یا گروه را بنویسم؛ من، یعنی آدمی که نمی‌تواند حتی یک هزارم پاره آن نوشته‌ها، کتابها، تصاویر و نوشته‌های مرجع درون آرشیو یا بایگانی را کشف و درک کند!» آرشیوها؟ کتابخانه بیرونی یا ظاهری؟

پس در آن هنگام مجمع چه بود، چه هست؟ آیا یک مجمع برون‌ی و ظاهری است با ریسی یا سرپرستی زرین پوش مثل لثو، که سازنده مرحمها، پمادها، و داروهای گیاهی، با یک سخنگو، مقام عالی یا پیر انجمن و یک تالار شورای پهناور؟ اینها چیزی نیستند مگر مشت

تجملات بیرونی و ظاهری. آیا مجمع یا گروه چیزی شبیه «دسته مؤمنین و حواریون ... است که پیوسته ... به سوی شرق، به سوی خانه نور در حرکت هستند؟» رودخانه همیشه در حرکت زندگی همیشه باز است. وحدت فرایند تکاملی، بر اثر توهّمات و پندارهای فردیت متلاشی می‌شود و یا منجمد و متحجر. «یک سیلان یا ذوب‌شدگی آهسته، تدریجی، آرام ولی در عین حال بی‌وقفه ... ثابت شده است که تمامیت جوهر یا ذات، در طول زمان، از یک صورت به صورت دیگر منتقل می‌شود و فقط یکی باقی می‌ماند ...»

بسیاری از آنهایی که با استفاده از روان‌تخدیری یا تجربیات خودبرانگیخته عارفانه با فرایند زندگی ارتباط یا پیوند برقرار می‌سازند خودشان را شایق و خواستار یک بافت یا ساختار اجتماعی می‌یابند. شماری از فورمها یا شکل‌های برونی به تعالی یا والایی تجربیات و رویدادها کمک می‌کند. هرمان هسه یک بار دیگر ما را با تعلیمات و آموزشهای باطنی آشنا می‌سازد. به درون بنگرید. مجمع در درون قرار گرفته است. و همین‌طور آرشیو، یا مغز، تاریخی و دو بلیون ساله. با کسانی نوا سر دهید و بنوازید که با شما می‌رقصند، لیکن به یاد داشته باشید که فورمها یا شکل‌های دگرگونی‌پذیر واهی و پنداری هستند. وصال درونی است. مجمع همیشه هم در درون شما و هم پیرامون شما قرار گرفته است.

کتاب تپله بازی

یا استاد بازی

اما انسان شدن یا بودن منطقی بودن است. هومو ساپینز (بنی نوع

بشر) - HOMO SAPIENS - مشتاق آموختن و دانستن است. این همان هیجان کهن و همیشگی است: بودن. شناختن و دانستن. خوب، جادوگر هم افسونی دارد که می‌خواهد بیفکند. عقل یا شعور جدا شده از پریشان‌روانی غیرعادی، و رها از خودمحوری یا خودمرکزی، و از تشکل یا تبادل معنی. فکر یا ذهنی که با تفکر و استغراق به اشراق رسیده است حاضر است که با ریتم یا ضرب یا گام قانونی مفاهیم بازی کند. مهره یا تیله بازی.

کتاب «بازی تیله یا استاد بازی» در ۱۹۳۱ آغاز شد و یازده سال بعد به پایان رسید و شش ماه پس از به پایان رسیدنش به چاپ رسید، البته در سویس، نه در آلمان. «در مورد ستیزگی و مخالفت با دنیای حاضر ناگزیر بودم حوزه یا قلمرو عقل و ذهن و روح را نشان بدهم، آن را واقعی و شکست‌ناپذیر و مغلوب‌ناشدنی نشان بدهم. بنابراین اثرم به یک مدینه فاضله بدل شد، صورت در آینده مطرح شد، و با کمال شگفتی دنیای کاستالیا تقریباً خود به خود به وجود آمد. و بی‌آنکه خود بدانم و آگاه شوم، در روح و روان خودم به کار و فعالیت پرداخت. این را هرمان هسه در ۱۹۵۵ نوشت. «بازی مهره (تیله) شیشه‌یی» ترکیب و نقطه پایانی تکامل و تعالی افکار و اندیشه‌های هسه است؛ تمامی رشته‌ها در «سیدارتا»، «سفر به سوی شرق»، «گرگ بیابان» به صورت دیدار اجتماع بازیکنان صوفی مشرب در آینده به هم بافته شده‌اند. «بازی‌کنان مهره‌ها یا تیله‌های شیشه‌یی» یک گروه برگزیده و زیده از صوفیان یا عارفان عقل‌گرا هستند که، تا حدودی طبق دستورهای رهبانی مشرب قرون وسطایی، نوعی کوهسارگرایی و کوهساران زیستی به وجود آورده‌اند تا بتوانند ارزشهای عقلانی و روحانی را حفظ کنند. بازی تیله بنیان و هسته اصلی کارشان است، یعنی «وسیله یا ابزاری است که محتوا و ارزشهای کلی فرهنگمان را

در خود جای داده است.» این بازی عبارت است از به کار گرفتن آرشیو پیچیده سمبولها یا نمادها و فورمولها و قواعدی که ساختارشان یا بافتشان بر اصول موسیقی و ریاضیات بنیاد گرفته است، که به وسیله آنها تمامی آگاهیها، علوم، هنر، و فرهنگ می‌توانند متجلی شوند.

این بازیِ بازیها ... به نوعی گفتار جهانی مبدل شده است، که توسط آن بازیکنان می‌توانند ارزشها را به صورت سمبولها یا نمادهای روشن و درخشان توضیح بدهند و آنها را با توجه به روابط و نسبتشان با هم قرار بدهند ... به عنوان مثال، یک بازی می‌تواند از یک ترکیب نجومی داده شده‌ی، تم یا موضوعی از فوگ یا فوگای باخ، عبارتی از لاینیتز^۱ یا از اوپانیشادها،^۲ شروع شود یا بنیان بگیرد، و ایده یا فکر بنیانی یا اصولی پدیدار شده، طبق خواست یا منظور و استعداد بازیکن، می‌تواند یا ادامه یابد و با توافق یا همپایی و همصدایی با مفاهیم مربوطه بنا شود و به باروری و غنا برسد. وقتی که یک بازیکن متوسط، با استفاده از این نمادها یا سمبولها، می‌تواند همانندی و تشابه بین یک قطعه موسیقی کلاسیک و فورمول یک قانون طبیعی را تنظیم یا فورموله کند، پس یک بازیکن چیره‌دست و استاد بازی نیز می‌تواند تم یا درونمایه و مضمون آغازین را به

۱- فیلسوف شهیر آلمانی قرن ۱۷ که در علم ریاضیات نیز شهرتی به سزا یافته است. مترجم

۲- اوپانیشادها رساله‌ی است در باره رابطه انسان با دنیا و شرحی مبسوط راجع به آیین دین هندو. مترجم

آزادی بی حد و حصر و نامحدود آمیزش برساند.

رؤیای قدیمی یک «دانشگاه»، ترکیبی از دانش و آگاهی انسانی است که تجزیه و تحلیل و بصیرت و علوم و هنر را به هم پیوند می‌دهد، بازی شعور یا خرد آزاد است که تحت فرمان زیباشناسی و تمثیلات ساختاری است، نه خواستها یا تقاضاهای کاربردی و تکنولوژی. همچنین، در سطح عقلانی، مسئله همیشه این است که بازی ذهن چه بافت یا ساختاری داشته باشد. اگر هدف یا قوانین سرتاسری و کلی وجود نداشته باشد، ولی تخصص و تجزیه رو به تزاید، تجزیه ارتباطات، بابل فرهنگها، فشارهای چندگانه و چند برابر چشم‌انداز یا حوزه‌یی به منظور هر چه ژرفتر کردن رشته تخصصی را در دسترس خواهیم داشت. روان‌شناسی. اگر روی اهداف بازی، ساختارهای اضافی و یا سرمایه‌ی زیاده از حد بگذاریم، در نتیجه به دوگماتیسم یا جزمی‌گرایی، به تشابه یا برابری خفه‌کننده، پست یا حقیر شمردن رو به افزایش علایق، تکامل یا بلوغ فن خواهیم رسید، و به ذوق یا استعداد به بهای از دست دادن تفاهم. تجزیه و تحلیل روانی یا روان‌کاوی.

در تاریخ تیله‌بازی، آن گونه که نویسنده شرح می‌دهد، استفاده از استغراق فکری را مجمع‌ره‌پویان شرق به وجود آورد تا به این وسیله در برابر استعداد عقلانی محض عکس‌العمل نشان داده باشد. پس از هر حرکت بازی یک دوره استغراق توأم با سکوت مشاهده

می‌شد؛ مبادی و مفاهیم سمبولها یا نمادهای مورد استفاده اندک اندک توسط بازیکنان جذب می‌شدند. یوزف کنشست، استاد بازی، که زندگی‌اش در آن کتاب به توصیف درآمده است، تأثیرات و پیامدها را به این شرح خلاصه کرده است:

بازی، آن گونه که من آن را تعبیر و تفسیر کرده‌ام، بازیکن را به همان صورتی احاطه می‌کند که سطح یک کره مرکز خودش را در بر می‌گیرد، و بعد این احساس را در او به وجود می‌آورد که می‌پندارد دنیای اتفاقی و هرج و مرج گونه را خود به راهی کشانده است که هم مناسب است و هم متوازن.

گروه‌هایی که تلاش می‌کنند تجربیات روان‌تخدیری را در زندگی اجتماعی بیازمایند در داستان کاستالیا ویزگیها، کیفیت و مسایلی را می‌یابند که این گونه تلاشها ناگزیر با آنها روبه‌رو می‌شوند: به عنوان مثال، نیاز به یک زبان جدید یا شماری سمبول یا نماد به منظور ادای حق پیچیدگی باورنکردنی و توان دستگاه مغزی یا دماغی انسان؛ اهمیت بنیانی و اصولی برقراری رابطه یا پیوند مستقیم با نیروهای تولیدمثل‌کننده یا سازنده فرایند زندگی به وسیله استغراق فکری یا شیوه‌های دیگری که ویژه دگرگون کردن آگاهی یا هوشیاری است؛ مسئله قاطع و اصولاً لاینحل رابطه جامعه صوفی مشرب با تمامی جهان. آیا نظام می‌تواند به صورت یک نیروی آموزشی و روحانی در جامعه باقی بماند، یا بر اثر عزلت و دوری و بی‌توجهی به یک گروه منزوی و از خود بیگانه آرمانگرا به فساد و تباهی دچار شود؟ هر رنسانس یا تجدید حیات اجتماعی کوچک و یا بزرگ ناگزیر است با این مسئله روبه‌رو شود. پاسخ همیشه کاملاً روشن است: بخش پایانی

کتاب از سه داستان یا حکایت تشکیل شده است، که گویا توسط کنشست نوشته شده است، و زندگی اش را به صورتهای گوناگون به رشته تحریر درآورده است. قهرمان داستان در هر یک از این داستانها خودش را کاملاً و فداکارانه و مؤمنانه در خدمت و اطاعت از یک آرمانگرا، یک هدف روحانی یا معنوی قرار داده است که در پایان می فهمد که برده پندارهای واهی و توهمات بی پایه خودش شده است. این مورد در داستان «زندگی هندی» بسیار آشکار است: داسا، یعنی برهمن جوان، یک یوگی یا یک مرتاض را می بیند که از او می خواهد آب برایش بیاورد. داسا کنار جویبار به خواب می رود: (در عالم رؤیا) بعد ازدواج می کند، به شهریاری می رسد، صاحب فرزندی چند می شود، می جنگد، به آموزش می پردازد، شکست می خورد، زخمی می شود، تحقیر می شود، به زندان می افتد، می میرد - و بعد در کنار جویبار جنگلی از خواب برمی خیزد و می فهمد که تمام این رویدادها فقط شماری پندارهای واهی و رؤیاگونه بوده است.

هر چیزی به موقع خود جا به جا شده بود و هر چیزی در یک چشم بر هم زدن روی داده و به نظر رسیده بود: هر چیزی رؤیا بود، حتی آن که واقعیتی هراس انگیز به نظر رسیده بود و شاید نیز تمامی آن چیزهایی که پیشترها روی داده بود - داستان پسر شهریار داسا، زندگی چوپانی و رمه بانی اش، ازدواجش، انتقامش از نالا و اقامتش نزد یوگی یا مرتاض. تمامی اینها تصاویری بودند که ممکن است کسی آنها را بر دیوارهای منقوش کاخی ببیند و بستاید، یعنی در جایی که انسان نقش گلها، ستارگان، پرندگان، میمونها و خدایان را به صورت برجسته ببیند. آیا اینها همان

نبودند که در این اواخر آزموده بود و اکنون همه را جلو چشمانش می‌دید - بیداری‌اش از رؤیای شاهزادگی، جنگ و زندان، ایستادن بر لب جویبار، این کوزه آبی که هم‌اینک تکانده بود، و همچنین افکاری که در سر پرورنده بود - و نهایتاً همه از یک قماش بودند؟ آیا رؤیا، توهم، مایا نبود؟ و آن زندگی‌یی که قرار بود در آینده داشته باشد، با چشمان خود ببیند و با دستانش حس کند تا آنگاه که مرگ از راه برسد - آیا همه از قماش‌های دیگر بودند، و از نوعی دیگر؟ این خود بازی بود و پندار، کف و رؤیا، مایا بود، یک منظره یا چشم‌انداز زیبا، هراس‌انگیز، افسون‌کننده و نومیدکننده زندگی با شادیه‌ها، شادمانی‌ها و اندوه‌های سوزانش.

زندگی یوزف کنشست به صورت یک رشته بیداری از آن هنگام که «دعوت می‌شود» به دستگاه سلسله مراتبی کاستالیائی وارد شود (کلمه کنشست - KNECHT - به زبان آلمانی یعنی «خادم»)، و دوران استاد بازی بودنش، تا رویگردانی تدریجی‌اش از نظام و بازی را در بر می‌گیرد. کاستالیا اصولاً یک مجمع است، که به صورت یک نهاد یا مؤسسه اجتماعی متجلی شده است. این فریب‌دهنده یا حقه‌باز یک بار دیگر ما را در دیدارها یا رؤیاهای اتوپیایی عالی‌اش، بازی بازیها، شریک و سهیم می‌کند تا با این وسیله سرانجام ناپایداری و گذرا یا فانی بودن صورت خودش را، مثل صورتهای دیگر، به اثبات برساند. چون کنشست به والاترین مقام ممکن در نظام می‌رسد، از مقامش استعفا می‌دهد. او موضوع عدم تماس نظام با دنیای خارج را به آن گوشزد می‌کند و اظهار می‌دارد که کاستالیا، مثل هر شکل و نهاد اجتماعی دیگر، محدودیت زمانی دارد. وی در خلال سخنان

توجیهی اش به «نوعی رویداد تجربه روحانی یا معنوی که من گهگاه آن را آزموده‌ام و اسمش را هم (بیداری) گذاشته‌ام» اشاره می‌کند. من هیچگاه به این بیداریها به عنوان تجلی پروردگار یا اهریمن یا حتی یک حقیقت قاطع و محض نیندیشیده‌ام. ارتباط آنها با حقیقت، اصالت و الایشان، ملکوتی بودنشان یا چیزهایی از همین قماش، چیزهایی نیستند که آنها را صُلبیت و سنگینی و اعتبار می‌بخشد، بلکه حقیقی و واقعی بودنشان است. آنها با بودن و با گریزناپذیر بودنشان، درست عین درد شدید جسمانی یا پدیده فوق‌العاده طبیعی، کاملاً حقیقی و واقعی هستند ... زندگی من، آنگونه که خودم دیده‌ام، قرار بود راه تعالی و تکامل بپیماید، گام به گام پیش برود، شماری حوزه و قلمرو را بگذراند و یکی پس از دیگری پشت سرها کند، درست مثل یک قطعه موسیقی که به کمال می‌رسد، به اوج می‌رسد و کامل می‌شود و تمها و تمپوها (ضربها) را یکی پس از دیگری پشت سرها می‌کند و هیچگاه خسته نمی‌شود، هیچگاه نمی‌خوابد، و همیشه گوش به زنگ و هوشیار است و همیشه در حال حاضر به سر می‌برد. خودم این را متوجه شده بودم، و همراه و همپای تجربه بیداری، واقعاً یک چنین حوزه و گامی هم وجود داشت، و هر بار که یک مرحله زندگی به پایان می‌رسید، تا پیش از رسیدن به یک حوزه نوین، و بیداری و حتی یک آغاز نوین، خود با فساد و آرزوی مرگ و نیستی گریبانگیر می‌شد.

صوفیان و رؤیابینان همیشه مخالف و یا بیرون نهادهای

اجتماعی اند، و حتی اگر نهاد یا مؤسسه‌یی فوق‌العاده کامل باشد، یعنی بازی بازیها باشد، و حتی اگر نهادی باشد که یک نفر آن را استوار و تأسیس کرده باشد، بسیار گذرا و محدود است و حوزه دیگری است که باید در آن گام نهاد. کنشست، پس از ترک کاستالیا، سفر را با پای پیاده آغاز می‌کند:

یک بار دیگر همه‌اش کاملاً تازه بود، و اسرارآمیز و کاملاً نویددهنده؛ تمامی آن چیزهایی که قبلاً وجود داشتند می‌توانستند حیات دوباره بیابند، و بسیاری چیزهای دیگر هم که نو بودند. گویا قرن‌ها از زیبا، معصوم، و شادی‌آفرین بودن روز و دنیا می‌گذشت. شادی‌رهایی، آزادی، و استقلال، مثل یک داروی نیرومند، در رگهایش جریان یافته بود، و به یاد می‌آورد که از احساس این احساسات و هیجانات، این پندار زیبا، دل‌انگیز، و افسون‌کننده، چقدر می‌گذشت!

اینک به آن بنگرید. ساگا یا حماسه هرمان هسه. منتقدان به ما می‌گویند که هسه یک داستان‌سرای استاد و چیره‌دست است. خوب، شاید هم باشد. اما این داستان شکل و فورم اجتماعی دارد، و اجتماعی بودن در هسه برونی است. هسه، در سطح و از جنبه‌یی دیگر، راهنما یا سرپرست کل برای رسیدن به شادی روان‌تخدیری و نحوه استفاده از آن است. «سیدارتا» و «گرگ بیابان» را پیش از جلسه استفاده از مواد مخدرِ اِل‌اس‌دی (LSD) بخوانید. آخرین بخش «گرگ بیابان» دستورالعملی است که واقعاً نمی‌توان ارزشی بر آن گذاشت. آنگاه که با مسئله آمیزش رؤیاها و دیدارهایتان با راه یا جریان قالبی زندگی‌تان روبه‌رو شدید، به مطالعه «سفر به سوی شرق» بپردازید. یک دایره سحرآمیز یا جادویی برای خودتان بیابید. اعضای مجمع در

هر گوشه و کنار انتظارتان را می‌کشند. شما با تجربه بیشتری که در روان‌تخدیری اندوخته‌اید، می‌توانید با موضوع زبان و ارتباطیابی دست و پنجه نرم کنید، و افکارتان و کارها و فعالیت‌هایتان در پیچیدگی خلاقه دوچندان خواهد شد زیرا می‌آموزید که با سمبولها و نمادهای درون انضباطی، متافورها یا استعارات چند سطحی بازی کنید. داستان «بازی مهره یا تیله».

اما، آن‌گونه که شخص هِسه به ما یادآوری می‌کند، همیشه با هسته درونی تماس نزدیک داشته باشید. فورمولها و قواعد تصوّف، مجمع، قدرتمندان فوق‌العاده خردمند و عقل‌گرا زمانی تله‌های مرگبار هستند که آتش درون شعله‌ور و سوزان باقی نماند. البته آتش همیشه شعله‌ور است، هم در درون و هم در برون، که ما را احاطه می‌کند، و ما را همیشه زنده نگاه می‌دارد. تنها وظیفه‌ی بی‌برعه‌ده ما گذاشته‌اند این است که همیشه کوچک باشیم.

آیا هِسه

از داروی تغییر فکر استفاده می‌کرده است؟

گرچه بحث و اظهار نظرهای پیشین هیچ ربطی به پاسخ به این پرسش ندارد، لیکن دلایل و شهود کافی در نوشته‌های هِسه وجود دارند که می‌توانند موضوع بعضی از علایق تاریخی و ادبی را به وجود بیاورند. در آلمان، در آن هنگام که هِسه سرگرم نویسندگی بوده است، تحقیقات و بررسیهای بسیاری در باره مواد مسکالین ادامه داشت. این موضوع را کورت برینگر در یک گزارش کتبی، تحت عنوان «ماده»

مسکالین»، مطرح ساخته است. در گزارش کتبی هاینریش کلوور - KLÜVER - تحت عنوان «مسکال» - MESCAL -، این ماده مورد تجزیه و تحلیل قرار گرفته است.

پروفسور کلوور، که اکنون در دانشگاه شیکاگو تدریس می‌کند، در پاسخ به پرسش ما، چنین نوشته است:

تا آنجا که من می‌دانم، هرمان هسه هیچ‌گاه از ماده مسکالین استفاده نکرده است (یک بار در سوئیس که بودم این موضوع را مطرح کردم). من نمی‌دانم که آیا او می‌دانسته است که آزمایشات مربوط به ماده مسکالین در هایلندلبرگ و تحت سرپرستی برینگر ادامه داشته است. می‌دانید، البته هسه (و خانواده‌اش) با دنیا و با معتقدات سرزمین هندوستان آشنا بوده است. و تردیدی نیست که این موضوع صفحه‌های کتابش را زینت بخشیده است.

سفر
به سوی شرق

چون سرنوشتم خواسته و مقرر داشته بود که در تجربه‌یی یا رویدادی بزرگ شرکت جویم، و چون بخت با من یار بود و توانسته بودم به عضویت مجمع درآیم و اجازه یافته بودم در این سیر و سفر یگانه و بی‌همتا شریک شوم، که البته شگفتیهای آن مثل یک شهاب می‌درخشید و سپس محو و ناپدید می‌شد - و حتی از یاد هم می‌رفت - اینک عزم جزم کرده و تصمیم گرفته‌ام شرح کوتاهی در بارهٔ این سفر باورنکردنی بنویسم. از زمان هوگو و رولان دیوانه تاکنون هیچ فردی نتوانسته است دل به دریا بزند و گام در راه چنین سیر و سفری بگذارد، مگر در زمان قابل توجه خودمان: یعنی دوران دشوار، پردردسر، آشفته، و در عین حال پرثمر و بارور پس از جنگ بزرگ.

من هیچ‌گاه به خودم اجازه ندادم که در مورد دشواریهای چنین سفری دستخوش توهم شوم. دشواریها زیادند، و تنها ذهنی نیستند، هرچند که فی‌نفسه و اصولاً قابل ملاحظه هستند. زیرا من نه تنها دیگر هیچ یادگاری، نشانی، اسنادی و یادداشت‌هایی مربوط به این سفر در اختیار ندارم، بلکه در طول سالیان دشوار بدبختی، شوربختی، بیماری و محنت که از آن زمان بر من گذشته است، بسیاری از خاطراتم را نیز از یاد برده‌ام و محو شده‌اند. در نتیجهٔ ضربات سرنوشت و نومیدیهای پیاپی، هم خاطراتم و هم ایمان و اعتمادم به تصورات و اندیشه‌های روشن اولیه‌ام زیان دیده و

کاستی گرفته‌اند. لیکن گذشته از این یادداشتهای کاملاً شخصی، پیمان گذشته‌ام در برابر مجمع مرا بازمی‌دارد و مانع می‌شود؛ زیرا هر چند که این پیمان یا تعهد، ابلاغ یا نوشتن بی‌حد و حصر تجربیات شخصی‌ام را مجاز دانسته است، لیکن اجازه نمی‌دهد که چیزی در باره مجمع فاش و برملا شود. گرچه مجمع ظاهراً تا دیرباز وجود قابل‌دیدنی نداشته است و حتی خودم نیز هیچ یک از اعضایش را ندیده‌ام، لیکن هیچ افسون و فریبی و حتی تهدیدی در این دنیا نمی‌تواند مرا وادار کند پیمانم را بشکنم. برعکس، اگر امروز یا فردا ناگزیر شوم در یک دادگاه نظامی حاضر شوم و به من اختیار مرگ یا برملا ساختن اسرار مجمع را بدهند، با کمال خرسندی پیمانم را با پذیرش مرگ استحکام می‌بخشم.

در اینجا توجه به این نکته لازم می‌آید که از زمان انتشار یادداشتهای روزانه گنت کیسرلینگ تاکنون، چندین کتاب دیگر منتشر شده است که نویسندگانشان، تا حدودی ناخودآگاه، لیکن تا حدودی هم خودخواسته، چنین رسانده‌اند که آنها برادران مجمع هستند و در سفر به سوی شرق شرکت جسته‌اند. برحسب اتفاق، حتی شرح و توصیف ماجراجویانه اوسندوسکی^۱ - OSSENDOWSKI - مورد همین سوءظن توجیه‌پذیر قرار می‌گیرد. اما این توصیفها هیچ ربطی به مجمع و به سفر ما به سوی شرق ندارد، درست همان گونه که کشیشان فرقه مقدس نما هیچ ربطی و پیوندی با ناجی (مسیح)، حواریون و روح‌القدس، که برای درخواست عنایت و حتی عضویت به آنها توسل می‌جویند، ندارند. حتی اگر گنت کیسرلینگ واقعاً آسان و بی‌دردسر به اطراف جهان سفر کرده باشد، و اگر اوسندوسکی هم واقعاً به کشورها و

۱- نویسنده لهستانی و خالق کتاب «سایه‌های تیره و شوم شرق». مترجم

سرزمینهایی که نام برده است سفر کرده باشد، باز هم سفرشان سفری قابل توجه نبوده است و هیچ سرزمین جدیدی هم کشف نکرده‌اند، حال آنکه ما در بعضی از مراحل سفرمان به سوی شرق، هر چند که از وسایل عمومی و جدید مسافرت مثل راه‌آهن، کشتیهای بخار، تلگراف، اتوموبیل، هواپیما و غیره یاری نگرفته‌ایم، توانستیم دست به کارهای افسونگرانه و قهرمانانه‌یی بزنیم.

درست اندکی از جنگ بزرگ گذشته بود، و عقاید و اندیشه‌های ملت‌های مغلوب در یک حالت غیرواقعی بسیار شدیدتری نمودار شده بود. حتی با وجودی که فقط موانع چندی از سر راه برداشته شده و در حوزه یا قلمرو روانپزشکی هم پیشرفتهای چندی به دست آمده بود، لیکن آمادگی ویژه‌یی برای قبول و باور چیزهایی وجود داشت که از حقیقت فاصله بسیاری داشت. مسافرت ما در آن هنگام در امتداد «مون اوِشن» - MOON OCEAN - به فاماگوستا - FAMAGUSTA - تحت رهبری آلبرت بزرگ،^۱ یا به قولی، کشف جزیره پروانه - BUTTERFLY ISLAND -، دوازده فرسنگ ورای زیپانگو - ZIPANGU -، یا تشریفات الهام‌بخش مجمع برگور رودیگر - RUDIGER - ... اینها کارها و تجربیات یا رویدادهایی بودند که زمانی فقط از مردم زمان و منطقه ما برمی‌آمد و ویژه آنان بود.

اینطور که می‌بینیم هم‌اینک دارم به یکی از بزرگترین موانع موجود در شرح ماجرا می‌رسم. آن اوج و والایی را که کار ما یافت، سطح معنوی و روحانی تجربه ما که به آن ارتباط دارد، باید به

۱- اورا آلبرتوس ماگنوس هم خوانده‌اند، به معنی آلبرت بزرگ. وی از فیلسوفان و دانشمندان علوم الهیات آلمانی در قرن ۱۲ بوده است و مشهور است که سنت آکونیا از شاگردان وی بوده است. مترجم

گونه‌یی برای خواننده باز و قابل درک شود که گویا اجازت یافته‌ایم جوهر اسرار مجمع را فاش و برملا کنیم. اما بسیاری چیزها، شاید همه چیز، برای خواننده باورنکردنی و غیرقابل درک باقی می‌ماند. همیشه باید این چیستان یا سخن بی پایه را پذیرفت که کارهای ظاهراً غیرممکن را پیوسته باید انجام داد. من با سخنان سیدارتا، دوست دانایمان از مشرق زمین، موافق هستم، که یک بار چنین گفته است: «کلمات نمی‌توانند افکار و اندیشه‌ها را به خوبی بیان کنند؛ هر چیزی بی‌درنگ اندکی دگرگون می‌شود، اندکی مسخ می‌شود، و اندکی ابلهانه. ولی با وجود این، مرا شادمان می‌کند و به نظرم درست این است که آنچه به نظر یک نفر ارزشمند و خردمندانه می‌آید به نظر دیگری پوچ و بیهوده بنماید.» حتی در قرن‌ها پیش از این اعضاء و تاریخ‌نویسان مجمع ما این دشواری را درک کردند و دلیرانه با آن روبه‌رو شدند. یکی از بزرگترین شان این عقیده را طی شعری زیبا و جاودانه ابراز داشته است:

«آن کس که به جاهای دور سفر می‌کند اغلب چیزهایی را
می‌بیند

که از آنچه که وی آن را حقیقت می‌پنداشته است فاصله دارد.

چون در کشتزارها، در میهنش در باره‌شان سخن بگوید

اغلب او را به دروغ‌گویی متهم می‌کنند.

زیرا آدمهای سنگدل باور نمی‌کنند

آنچه را که نمی‌بینند و آشکارا لمس و احساس نمی‌کنند.

تجربه‌ندیده‌ها، به اعتقاد من،

نوام را اعتبار اندکی می‌بخشند.»

آدمهای تجربه‌نדיده سفر ما را، که زمانی هزاران حالت وجد به وجود آورده بود، به آن چنان حدی رسانده‌اند که نه تنها مردم آن را از یاد برده‌اند بلکه یاد و خاطره‌اش را هم کاملاً نهمی کرده‌اند. تاریخ از این گونه رویدادها سرشار شده است. سرتاسر دنیای تاریخ را اغلب به صورت چیزی در حد یک کتاب مصور یافته‌ام که نیرومندترین و بیهوده‌ترین خواستها و امیال انسانی را به تصویر کشیده است - یعنی میل به فراموشی. آیا مگر این نیست که هر نسل، تحت فشار، پنهان‌کاری و استهزاء و بدگویی، چیزهایی را از یاد برده است که نسل پیش از وی آن را بسیار مهم و ارجمند می‌پنداشته است؟ مگر این تجربه را نیاز موده‌اید که ملت‌های جنگهای دیرپا، هراس‌انگیز، سهمگینی را به بوتۀ فراموشی سپرده‌اند و آنها را مسخ و دگرگون نشان داده‌اند؟ و اینک که این ملت‌ها فرصت کوتاهی به دست آورده‌اند، واقعاً همانهایی نیستند که با استفاده از داستانهای جنگی تحریک‌کننده و برانگیزاننده چیزهایی را دوباره به یاد خود می‌آورند که درست همین چند سال پیش یا به وجود آورده و یا تحمل کرده‌اند؟ و همین‌طور، روز کشف دوباره کردارها و اندوه‌های مجمع ما فرا خواهد رسید که اکنون یا از یادها رفته‌اند و یا در جهان موجب خنده و استهزاء هستند، و یادداشتهای من کمتر می‌تواند به آن کمک کند.

یکی از ویژگیهای سفر به سوی شرق این بود که گرچه مجمع در طول این سفر اهداف واقعاً بسیار والا و روشنی را در پیش گرفته بود (که جزء اسرار است و نباید فاش شود)، ولی با وجود این هر عضوی هم می‌توانست اهداف ویژه خودش را در سر پیوراند و در واقع بدون آنها نمی‌توانست در مجمع راه بیابد. هر یک از ما، گرچه هدف و اندیشه مشترکی در سر داشت، آرزوها و رؤیاهای

دوران کودکی‌اش را هم در ژرفای قلبش، به عنوان منبع نیرو و تسلی خاطر درونی، نگه داشته بود. هدف غایی خود من در این سفر، که ریاست مجمع مرا به همین خاطر پیش از پذیرش به عضویت مجمع به زیر سؤال کشید، هدفی کاملاً ساده بود، لیکن بسیاری از اعضای دیگر مجمع اهدافی در پیش گرفته بودند که، هر چند مورد احترام من بود، نمی‌توانستم آنها را درک کنم. به عنوان مثال، یکی از آنان فرد گنج‌یابی بود که جز به یافتن و به دست آوردن گنجی بزرگ که آن را «تائو»^۱ نامیده بود به هیچ چیز دیگری نمی‌اندیشید. باز هم فرد دیگری این اندیشه را در سر پرورانده بود که مار ویژه‌ی بگیرد که می‌پنداشت از قدرت جادوگری خاصی برخوردار است و اسمش را «کوندالینی» - KUNDALINI - گذاشته بود. هدف مسافرت و زندگی من، که از دوران کودکیم رؤیاهایم را رنگ و جلای ویژه‌ی داده بود، این بود که شاهزاده خانم فاطمه را ببینم و، اگر امکان‌پذیر باشد، از عشقش برخوردار شوم.

آنگاه که بخت با من یار شد و توانستم به عضویت مجمع درآیم - یعنی، بلافاصله پس از پایان یافتن جنگ بزرگ - کشورمان از ناجیان، پیامبران، و حواریون آکنده شده بود؛ و از پیشگویی در باره به آخر رسیدن جهان، یا امید به برقراری «امپراطوری سوم». مردم کشورمان، که از جنگ به ستوه آمده بودند و بر اثر حرمان و گرسنگی کشیدنها به نومیدی دچار شده بودند، و در پی فداکاریها و دادن کشته‌های بی‌شمار و از دست دادن اموال و دارایی‌هایشان از تسوهم و خیالپردازیها رها شده بودند، اکنون دستخوش لولوخورخوره‌های بی‌شماری شده بودند و در چنگال اوهام و

۱- TAO، به زبان چینی یعنی آیین و نوعی عرفان چینی است که سادگی، فروتنی و از خودگذشتگی را تبلیغ می‌کند. مترجم

پندارهای بی‌پایه دیگری اسیر شده بودند، لیکن در عین حال پیشرفتهای روانی و معنوی واقعی زیادی هم به دست آمده بود. در کشور انجمنهای رقص باکانالی و گروه‌های آناپتیست^۱ به وجود آمده بود، چیزهایی یکی پس از دیگری به وجود می‌آمدند که ظاهراً ناشر نکته‌هایی بودند که هم شگفت‌انگیز می‌نمودند و هم کاملاً آشکار و بی‌پرده بودند. در همان هنگام حتی اشتیاق و علاقه به سرزمین هندوستان، به ایرانیان عهد باستان و به اسرار و ادیان دیگر مشرق‌زمین قوت گرفته بود، و همه این چیزها سبب شده بود که بیشتر مردم چنین بیندیشند و چنین استنباط کنند که مجمع قدیمی ما یکی از بسیار آیینهای تازه شکوفاشده است، و اینکه پس از گذشت چندین سال نیم فراموش خواهد شد، مورد تحقیر و سرزنش یا تقبیح قرار خواهد گرفت. حواریون مؤمن و وفادار آن به این مهم تردید نمی‌کردند.

چه خوب به یاد دارم که، پس از اتمام دوره آزمایشی‌ام، خودم را به تخت عالی معرفی کردم و در برابر آن ایستادم. هدف سفر به سوی شرق را به استحضارم رساندند و پس از آن که خودم را با تمام وجود در اختیار آن سفر گذاشتم، یعنی روحاً و جسماً، با لحنی دوستانه از من پرسیدند که با رفتن به سرزمین افسانه‌یی چه هدفی و چه منظوری در سر پرورانده‌ام و چه فکری را دنبال می‌کنم. در حالی که رنگِ رو باخته بودم، بی‌پرده و بی‌پروا اعتراف کردم و بی‌هیچ تردید و دودلی به بزرگان و بلندپایگان مجمع گفتم که خواست و اشتیاق قلبی‌ام بر این استوار شده است که اجازه یابم

۱- گروهی از مسیحیان که با غسل تعمید کودکان مخالف هستند و می‌گویند که غسل باید در مورد افراد بالغ انجام گیرد. این گروه در اصل در قرن ۱۶ در سویس پدیدار شد. مترجم

شاهزاده خانم فاطمه را ببینم. سخنگو، یا رییس مجمع، پس از تعبیر و تفسیر این پندار، دستش را آهسته و دوستانه بر سرم گذاشت و فورمولی را خواند که ورودم به مجمع و قبول عضویتم در آن را تأیید می‌کرد. وی گفت: «آنیما پیا» - ANIMA PIA - و فرمان داد ایمان را هیچگاه از دست ندهم، به هنگام خطر دلیر و باشهامت باشم، و بنی نوع خودم را هم دوست داشته باشم. چون من در دوران آزمایشی‌ام سخت تلاش کرده و چیز آموخته بودم، سوگند خوردم، دنیا و اوهام آن را وانهادم و انگشتی مجمع را به هنگام ادای یکی از زیباترین فصول تاریخ مجمع مان در انگشتم کردم:

«بر زمین و در هوا، در آب و در آتش

ارواح برای وی سودمنداند،

نگاه‌زودگذرش وحشیت‌ترین جانوران را به وحشت می‌اندازد و رام می‌کند

و حتی مخالفان مسیحیت هم باید با ترس و حرمت

به او نزدیک شوند ... و غیره»

بی‌درنگ پس از پذیرفته شدن در مجمع، با کمال شادمانی دیدم که ما تازه‌واردها را در جریان سفر قرار دادند. مثلاً، به پیروی از فرمان بلندپایگان برای پیوستن به یکی از گروه‌های ده‌نفری که در کشور راه افتاده‌اند تا به مجمع بپیوندند، بی‌درنگ توانستم از یکی از اسرار مجمع آگاه شوم و آن را به آشکار دریابم. من دریافتم که به یک گروه زایر که به سوی شرق می‌رود پیوسته‌ام، که ظاهراً زیارتی محدود است و منحصر به فرد - اما در حقیقت، و به مفهومی وسیعتر، این سفر به سوی شرق تنها متعلق به من و متعلق به این زمان نبود؛ این دسته مؤمنین و حواریون همیشه و بی‌امان راهی

شرق می‌شده‌اند، و رو به سوی «خانه نور» می‌نهاده‌اند. این دسته در طول قرون گام در راه داشته است، به سوی نور و روشنی و شگفتیها می‌رفته است، و هر عضو، و هر گروهی، و در واقع همه ما و زیارت بزرگ آن، فقط موجی بوده است در میانه جویبار انسانی، در تلاش جاودانه روح آدمی به سوی شرق، به سوی خانه. این آگاهی یا دانش مثل پرتو نور در سرم راه یافت و بی‌درنگ مرا به یاد عبارتی انداخت که در دوره نوآموزی‌ام آموخته بودم، و همیشه فوق‌العاده شادمانم کرده بود، البته بی‌آنکه از تعالی و بزرگی‌اش آگاهی کافی داشته باشم. جمله یا عبارتی بود از نووالیس^۱ شاعر:

«واقعاً به کجا می‌رویم؟»

همیشه به سوی خانه!

در این هنگام گروه‌همان گام در راه سفرش نهاده بود. دیری نگذشت که با گروه دیگری روبه‌رو شدیم و احساس وحدت و داشتن هدف مشترک شادی بسیار زیادی را در وجودمان برانگیخت. چون ما همه به فرامین دریافتی مؤمن و وفادار بودیم، درست مثل زایران می‌زیستیم و به هیچ تدبیر یا شیوه‌یی نمی‌اندیشیدیم که در دنیای فریفته شده از پول، زمان و ارقام به وجود می‌آید و زندگی را از هر گونه معنی و مفهوم عاری می‌کند: تدابیر و شیوه‌هایی مثل راه‌آهن، ساعت و امثال آنها که اصولاً از همین نوع و قماش به شمار می‌آیند. یک قانون پذیرفته شده نیز ما را بر آن می‌داشت از تمامی جاها و مجامع یا انجمنهایی که با تاریخ کهن و اعتقادات مجمع خودمان ارتباط داشتند دیدن و نسبت به

۱- اسم اصلی‌اش بارون فریدریش فون هاردنبرگ و از شاعران غزلسرای آلمانی قرن ۱۸ است. مترجم

آنها ادای احترام کنیم. ما از تمامی ابنیه‌ها و جاها، کلیساها و سنگهای آرامگاه‌هایی که بر سر راهمان می‌دیدیم دیدن می‌کردیم و حرمتشان را روا می‌دانستیم. نمازخانه‌ها و محرابها را با گل می‌آراستیم و با گل حرمت می‌گذاشتیم. ویرانه‌ها را با خواندن آواز و یا با استغراق فکری توأم با سکوت حرمت می‌گذاشتیم؛ و یاد مردگان را با سماع و دعا گرامی می‌داشتیم. البته مورد استهزاء و مسخره و ایداء و آزار قرار گرفتن توسط بی‌دینان را هیچ بعید و دور از انتظار نمی‌دانستیم، ولی اغلب این اتفاق هم برایمان رخ می‌داد که کشیشان ما را دعای خیر می‌کردند و به میهمانی در خانه‌هایشان فرا می‌خواندند، و بچه‌ها با شور و شوق وافر به ما می‌پیوستند، آوازهایمان را فرا می‌گرفتند و هنگام رفتن با چشمان اشکبار بدرقه‌مان می‌کردند، یا حتی پیرمردی یک بنای از یادرفته را به ما نشان می‌داد و یا از افسانه‌هایی که در بارهٔ محل شایع بود برایمان سخن می‌گفت، و یا جوانان در بعضی جاها با ما همراه و همپا می‌شدند و آرزو می‌کردند که به مجمع بپیوندند. ما به جوانان اندرز می‌دادیم و نخستین آیین و آداب و کارهای نوآموزی را به آنها می‌آموختیم.

ما از شگفتیها آگاه می‌شدیم، از یک سوی با دیدنشان با چشمان خودمان و از سویی دیگر با شنیدن داستانها و افسانه‌ها و نقل و قولهای غیرمنتظره. روزی، هنگامی که من هنوز در شمار اعضای تازه‌کار بودم، یک نفر ناگهان چنین اظهار داشت که آگرامانت - AGRAMANT - غول‌پیکر روزی در چادر رهبرمان میهمان بود، و می‌کوشید که همه را قانع کند که در امتداد آفریقا سفر کنند تا بتوانند شماری از اعضای مجمع را از اسارت مراکشیان برهانند. یک بار هم گابلین را دیدیم، همان آوازخوان و آرامش‌بخش، و ما به فکر

افتادیم که به سوی بلوپات - BLUE POT - راهی شویم. اما با وجود این، نخستین پدیده شگفتی آوری را که من با چشمان خودم دیدم هنگامی بود که در نمازگاهی کهنه و تقریباً نیم‌ویران در منطقه شبایخندورف - SPAICHENDORF - درنگ کرده بودیم نماز و دعا بخوانیم و لختی بیارامیم. بر تنها دیوار زیان‌نا دیده نمازگاه تصویر یا نگاره بسیار بزرگ سن کریستوفر نقاشی شده بود، و بر شانه وی، که از فرط قدمت کوچک و کمرنگ شده بود، عیسی مسیح کوچولو نشسته بود. رهبران، آن گونه که بعضی وقتها عادتشان بود، به آسانی نگفتند کدام راه را برگزینیم، بلکه از ما دعوت کردند نظرهایمان را ابراز داریم، زیرا نمازگاه بر سر چهارراه قرار گرفته بود و ما می‌بایست یک راه را برگزینیم. فقط انگشت‌شماری از ما ابراز خواست کردیم و یا پیشنهادی و اندرزی ارائه دادیم، لیکن یک نفر به سوی چپ اشاره کرد و بی‌درنگ تقاضا کرد که باید همین راه را در پیش بگیریم. همه خاموش بودیم و انتظار می‌کشیدیم که رهبرانمان تصمیم بگیرند، که سن کریستوفر دستی را که چوبدستی دراز و ضخیمی در آن داشت بلند کرد و به سوی چپ اشاره کرد که برادرمان قبلاً خواسته بود برود. ما همه ساکت نگاه کردیم، و رهبرانمان نیز در حالی که خاموش بودند به سوی چپ روی نهادند و همه گام در همین راه گذاشتیم و همه شادمان بدان سوی راهی شدیم.

هنوز دیری از رهرویمان در شوایی نگذشته بود که از وجود نیرویی آگاه شدیم که قبلاً به آن نیندیشیده بودیم. ما چندگاهی بود که نفوذ آن را، بی‌آنکه خود بدانیم خودی است یا بیگانه، با شدتی هر چه تمامتر حس کرده بودیم. نیرویی بود از گونه محافظان و پاسداران تاج که، از دورانهای گذشته و باستان، یاد، خاطره و ارثیه

هوهِنِستاوِفن^۱ - HOHENSTAUFEN - در آن کشور را حفظ کرده بود. من نمی‌دانم که رهبرانمان چیزهای زیادتری در باره‌اش می‌دانستند و در آن باره دستور یا فرمان خاصی هم داشتند یا نداشتند. فقط این را می‌دانم که پند و اندرز، راهنمایی و هشدارهای زیادی از آنان شنیدیم، مثل هشدارهای در بارهٔ تپه‌یی بر سر راه بوپفینگن که در آن جنگجوی پیر و سپیدمویی را دیدیم. او سر سپیدمویش را با چشمان بسته‌اش بر ایمن تکان داد و یک بار دیگر بی‌آنکه رد پای از خود به جای بگذارد ناپدید شد. رهبرانمان به هشدارها توجه نشان دادند؛ بازگشتیم، عقب‌گرد کردیم و به سوی بوپفینگن رفتیم. از سوی دیگر، در نزدیکی اوراخ - URACH - چنین اتفاق افتاد که سفیری از سوی نگهبانان یا پاسداران تاج و تخت درون چادر رهبرانمان پدیدار شد، انگار که ناگهان از دل زمین سر برآورده بود، و با وعده و وعید و تهدید کوشید آنها را برانگیزاند و وادار کند مأموریتمان در اختیار شتاونسین قرار بگیرد، و در واقع برای فتح و گشایش سیسیل آماده شوند. چون رهبران این درخواست را به شدت رد کردند، گفت که مجمع و حتی گروهمان را به شدت نفرین خواهد کرد. اما با وجود این من فقط چیزهایی را گزارش می‌دهم که بین خودمان نجواکنان گفته شده بود؛ رهبران هیچ سخنی در این باره اظهار نداشتند. با وجود این باز هم این امکان وجود دارد که شاید رابطهٔ تردیدآمیز ما با پاسداران تخت و تاج تا دیربازی سبب شده بود که همگان گمان کنند که مجمع ما مؤسسه یا انجمن مخفی و اسرارآمیزی است که برای بازگشت شهرباری یا سلطنت فعالیت می‌کند.

۱ - خانوادهٔ سلطنتی آلمانی و امپراطوری روم در قرن ۱۲ و ۱۳ که حتی بر سیسیل هم فرمانروایی می‌کرد. مترجم

یک بار دیگر هم فرصتی پیش آمد و من توانستم یکی از رفقایم را دستخوش تردید و دودلی بیابم: وی عهد و پیمانی را که بسته بود نادیده گرفت و بی‌ایمانی آغاز کرد. او جوانی بود که من بسیار دوستش می‌داشتم. هدف و منظور شخصی وی برای پیوستن به مأموریت سفر به سوی شرق این بود که می‌خواست به زیارت مرقد محمد [ص] پیامبر نایل آید و می‌پنداشت که از آن جامی تواند به آسمان پرواز کند. در یکی از شهرهای کوچک شوابی و آلمانی چند روز درنگ کردیم، زیرا اوضاع قمر در عقرب نمی‌گذاشت ما به راهمان ادامه بدهیم، این مرد بینوا و بدبخت که چندی بود وی را اندوهگین و ناآرام و نگران می‌دیدیم، یکی از آموزگاران قدیمش را ملاقات کرد که از زمان دبستان تاکنون علاقه ویژه‌ی نسبت به وی به هم زده بود. این آموزگار توانست یک بار دیگر این جوان را برانگیزد تا از چشم‌انداز آدمهای بی‌دین و بی‌ایمان به این هدفی که ما در پیش روی داشتیم نگاه کند. این نگون‌بخت، پس از یکی از همین دیدارها با آموزگار، با حالت هیجان‌زدگی و آشفتگی هراس‌انگیزی به اردویمان بازگشت، با چهره‌ی مسخ‌شده. بیرون چادر رهبران هیا هو و سروصدای زیادی به راه انداخت و هنگامی که سخنگو یا رییس از چادر بیرون آمد خشمگینانه بر رییس بانگ زد و به او گفت که از این مأموریت یا مسافرتِ مسخره که ما را هیچ‌گاه به شرق نخواهد رساند خسته شده است؛ از این مسافرت خسته شده است زیرا چند روز است که به خاطر ملاحظات مسخره و ابلهانه ستاره‌شناسی متوقف شده است؛ از بیکاری و از تن‌آسانی، از سرگستگی کودکانه، از جشنهای گلی، از اهمیت دادن به سحر و جادو، از قاطی کردن زندگی و شعر فوق‌العاده خسته شده است؛ و پس از آنکه انگشتی را به پای رهبران می‌اندازد، از اینجا می‌رود و

با راه‌آهن قابل اعتماد به خانه و کاشانه و به سرکارش بازمی‌گردد. منظره‌یی دردآور و زشت بود. همه شرمسار شده بودیم اما در عین حال دلمان هم به حال آن مرد گمراه و فریب‌خورده می‌سوخت. رییس نرمخویانه به سخنانش گوش فرا داد، لبخندزنان خم شد تا انگشتی را که بر زمین افکنده بود بردارد، و بعد با لحنی آرام، و شاد، که می‌توانست آن مرد خشمگین را شرمسار کند، گفت: «شما از همه ما خداحافظی کرده‌اید و می‌خواهید به راه‌آهن بازگردید، و به عقل سلیم و به کار و زندگی سودمندتان. شما از مجمع هم خداحافظی کرده‌اید، و از سفر به سوی شرق، و خداحافظی از جادو و از جشنهای گل، و از شعر. شما از عهد و میثاقتان آزاد و رها شده‌اید.»

مرد فراری بانگ برآورد: «و حتی از پیمانِ مربوط به رعایت سکوت؟»

رییس پاسخ داد: «بله، حتی از قید پیمانِ مربوط به رعایت سکوت. به یاد داشته باشید، شما سوگند یاد کرده و پیمان سپرده‌اید که اسرار مجمع را نزد بی‌دینان فاش نکنید. ولی آن گونه که ما متوجه شده‌ایم شما اسرار را از یاد برده‌اید و در نتیجه نمی‌توانید آنها را به دیگران بدهید.»

آن مرد بانگ برآورد: «من چیزهایی را از یاد برده‌ام؟ من چیزی را از یاد نبرده‌ام!» لیکن به تردید افتاد، و هنگامی که رییس به او پشت کرد و به سوی چادر بازگشت، ناگهان و به سرعت دوید و رفت. ما همه متأسف شده بودیم، اما روزها از چنان رویدادهای گوناگونی آکنده شده بودند که من این ماجرا را به سرعت از یاد بردم. لیکن چند روز بعد، و در حالی که هیچ کدامان دیگر به او نمی‌اندیشیدیم، از زبان اهالی چند روستا و شهرکی که ما از شان

می‌گذشتیم چیزهایی در باره همین جوان شنیدیم. جوانی به این سامان آمده بود (البته آثار و نشانه‌های دقیقی از او به ما می‌دادند) که در به در دنبال ما می‌گشت. نخست می‌گفت که جزء گروه ما بوده است، از گروهمان عقب مانده است و در نتیجه راه را گم کرده است. بعد گریسته و گفته بود که به ما نارو زده و فرار کرده است ولی حالا متوجه شده است که دیگر نمی‌تواند بدون مجمع زندگی کند؛ می‌خواست، یعنی لازم بود، ما را پیدا کند تا جلو رهبران زانو بزند و خواهش کند او را ببخشند.

ما این داستان را بارها و پی‌پی، در همه جا، شنیدیم. به هر جا که می‌رسیدیم معلوم می‌شد که این آدم بینوا هم قبلاً به آنجا آمده است. ما از سخنگو یا رییس پرسیدیم که ایشان چه فکر می‌کنند و نظرشان چیست و نتیجه چه خواهد شد. رییس ساده و مختصر پاسخ داد: «فکر نمی‌کنم بتواند ما را بیابد.» و راستی هم که ما را نیافت. او را دیگر ندیدیم.

روزی که یکی از رهبران به طور محرمانه با من گفتگو می‌کرد، دل و جرأت یافتم و از ایشان پرسیدم که این برادر فراری مان چه وضعی خواهد داشت. من گفتم، هر چه که بود، پشیمان شده بود و ما را می‌جست، و بر ما لازم بود که به او کمک می‌کردیم از اشتباه به در آید. تردیدی نبود که در آینده می‌توانست به باوفاترین عضو مجمع مبدل شود.

اما رهبر پاسخ داد: «خوشحال می‌شویم بتوانند راهشان را بیابند و به سوی ما بازگردند، اما نمی‌توانیم به او کمک کنیم. ایشان کاری کرده‌اند که مشکل بتوانند ایمان (از دست داده‌شان) را دوباره بازیابند. ترسم از این است که ایشان نتوانند ما را، حتی اگر از کنارشان بگذریم، ببینند و بشناسند: ایشان نابینا شده‌اند. تنها

پشیمان شدن کافی نیست و نمی‌تواند کمک کند. لطف و عنایت را نمی‌توان با اظهار پشیمانی بازیافت. اصلاً قابل خرید نیست. افراد بی‌شماری هستند که به چنین وضعی دچار شده‌اند: آدمهای بزرگ و مشهوری به سرنوشت این جوان دچار شده‌اند. وقتی که جوان بوده‌اند نور و روشنایی بر آنها تابیده است؛ آنها روشنایی را دیده‌اند و از ستاره پیروی کرده‌اند، لیکن پس از آن عقل و منطق و استهزاء دنیایی رخ گشوده‌اند؛ و پس از آن بزدلی و ترسویی و شکست آشکار پدیدار شده است، و در پی آن خستگی، درماندگی، و رهایی از اوام و پندارهای خیالپردازانه، و به همین دلیل دوباره ره گم کرده‌اند، و باز هم نابینا شده‌اند. شماری از آنان تا آخر عمر کوشیده‌اند دوباره ما را بیابند، لیکن نیافته‌اند. آنگاه به دنیا گفته‌اند که مجمع ما واقعاً یک افسانه محض است و مردم نباید اجازه دهند آنها را گمراه کند. شماری دیگر هم به دشمنان خونخوار ما بدل شده‌اند و زبان به ناسزاگویی مجمع گشوده‌اند و به هر وسیله ممکن کوشیده‌اند به آن زیان برسانند.»

هرگاه فرصتی پیش می‌آمد و در راهمان گروه‌های دیگر مجمع را ملاقات می‌کردیم، روزهای جشن و ضیافت شگفت‌انگیزی به راه می‌انداختیم. گاهی هم اردوگاه صد نفری و حتی هزار نفری می‌زدیم. در حقیقت سفرمان، با وجودی که همه روی به سوی یک جهت نهاده بودیم و به ستون فشرده ره می‌نوردیدیم، سرعت منظم و ثابتی نداشت. برعکس، گروه‌های چندی با هم و در یک زمان حرکت می‌کردند، هر گروه پیرو رهبران و ستاره خاص خودش بود، و هر گروه همیشه حاضر بود در یک گروه بزرگتر ادغام شود و تا چندی به آن تعلق داشته باشد، اما در همان حال در صدد برمی‌آمد دوباره جداگانه راه بیفتد و به سفر ادامه بدهد. بعضیها تنها

به راهشان ادامه می‌دادند. من هم گهگاه تنها ره می‌سپردم، البته هرگاه علامتی یا ندایی مرا به گزینش راهم ترغیب می‌کرد.

گروه کوچک و برگزیده‌یی را به یاد می‌آورم که با آن همسفر بودیم و چند روزی هم اردو زده بود؛ این گروه تصمیم گرفته بود که چند تن از برادران اسیر مجمع و همچنین شاهزاده خانم ایزابلا را از چنگال مراکشیان برهاند. شایع شده بود که آنها دماغه یا شاخ هوگو را در دست دارند، و دوستان من، لوشر شاعر و هنرمندان کلینگزور و پُل کلی هم میان آنها هستند. آنها فقط در باره آفریقا و شاهزاده خانم اسیر صحبت می‌کردند و کتاب دون کیشوت، که می‌پنداشتند به افتخار آن پا در راه اسپانیانهاده‌اند، کتاب انجیلشان بود.

هرگاه یکی از این گروه‌ها را می‌دیدیم، و می‌توانستیم در ضیافتها و جشنها و مراسم مذهبی شان شرکت کنیم و هرگاه که آنها را به گروه خودمان میهمان می‌کردیم تا از کارهایشان و نقشه‌ها و برنامه‌هایشان آگاه شویم، و هنگام رفتن به سفر به جانشان دعا کنیم، سخت شادمان می‌شدیم: آنگاه، آنها به راه خودشان می‌رفتند و ما نیز به راه خودمان. هر یک از آنها رؤیا و آرزوی ویژه خود را در سر می‌پروراند و خواستهای پنهانی در ژرفای قلبش را، ولی با وجود این همه‌شان در یک جویبار یا رودخانه بزرگ ره می‌نوردیدند و همه به هم تعلق داشتند، و همه از یک حرمت و از یک ایمان برخوردار بودند، و همه یک عهد و میثاق بسته بودند! من با یوپ - JUP -، جادوگر، ملاقات کرده بودم، یعنی با مردی که امیدوار بود بتواند بزرگترین شادی و خوشبختی زندگی‌اش را در کشمیر بیابد. کولوفینه - COLLOFINE - افسونگر را هم دیدم، که بخشی از کتاب «ماجراهای سیمپلی سیسیموس» عزیز و محبوبش را بر ایمان می‌خواند؛ لوتیز مخوف را نیز ملاقات کردم، مردی که

رؤیا و آرزویش این بود که زیتون‌زاری را در سرزمین مقدس به وجود بیاورد و برده‌داری کند. وی بازو در بازوی آنزلم ره می‌سپرد که برای یافتن گل سوسن ارغوانی دوران کودکی‌اش گام در راه سفر نهاده بود. من نینون را که به «بیگانه» شهرت یافته بود دیدم و از او خوشم آمد و دوستش داشتم. چشمان سیاه آن زن زیر موهای سیاهش می‌درخشیدند. این زن به فاطمه، به شاهزاده خانم رؤیاهایم، حسودی می‌کرد، ولی با وجود این شاید خودش، بی‌آنکه من آگاه باشم، فاطمه بود. به همین شیوه‌یی که ما راه افتاده بودیم، زمانی هم زایران، امپراتوران و صلیبیون راه افتاده بودند تا خجستگی ناجی را آزاد کنند و یا افسون و جادوگری عربی را مطالعه کنند؛ شوالیه‌های اسپانیایی هم در همین راه گام نهاده بودند، و همین‌طور دانش‌پژوهان آلمانی، زاهدان و پارسایان ایرلندی و شاعران فرانسوی.

من، که ندایم واقعاً ندای یک ویولونیست و داستان‌سرا بود، مسئول تدارک وسایل موسیقی برای گروه‌مان بودم، و در آن هنگام کشف کردم که وقت زیادی را که ما برای جزئیات کوچک و بی‌مقدار صرف می‌کنیم چقدر ما را شادمان می‌کنند و به ما نیرو می‌دهند. من نه تنها ویولن می‌نواختم و گروه‌گر یا دسته‌آوازمان را رهبری می‌کردم، بلکه حتی آوازاها و تصنیفها و سرودهای قدیمی و کهن را هم گرد می‌آوردم. غزل‌های عاشقانه و سرودهای مذهبی را برای خواندن گروه‌های شش نفره و هشت نفره می‌نوشتم و روی آنها تمرین می‌کردم. اما نمی‌خواهم در این باره به تفصیل سخن بگویم. من به بسیاری از رفقا و رهبرانم علاقه داشتم، ولی هیچ کدامشان مثل لئو - LEO - فکر و ذهنم را مشغول نداشته بودند، حال آنکه در آن هنگام لئو کمتر به حساب می‌آمد و کمتر مورد توجه

بود. لئو یکی از خدمتکاران ما بود (که البته مثل خود ما داوطلبانه آمده بود). او در حمل اسبایها و جامه‌دانه‌ها کمک می‌کرد و گهگاه در خدمت شخص سخنگو یا رییس قرار می‌گرفت و به فرمان وی گردن می‌نهاد. این مرد ساده و بی‌پیرایه جذابیّت ویژه‌یی داشت و این نیرو وی را طوری در بر گرفته بود که همه او را دوست می‌داشتند. شادمانه و صمیمانه کار می‌کرد، اغلب در آمد و شده‌هایش آواز می‌خواند و اگر کسی به او نیاز نداشت در جایی دیده نمی‌شد. در حقیقت، خدمتکاری ایده‌آل و آرمانی بود. به علاوه، جانوران هم وی را دوست می‌داشتند. ما اغلب سگهایی یا حیوانات دیگری داشتیم که به خاطر لئو دوروبرمان می‌پلکیدند. او پرندگان را رام می‌کرد و پروانه‌ها هم به سویش جلب می‌شدند. علاقه‌اش به کلید سلیمان، که با آن می‌توانست زبان پرندگان را بفهمد، او را به سوی شرق کشانده بود. وقتی که لئو را با شماری از شکل‌های بی‌شمار مجسمان مقایسه می‌کردیم، که البته بی‌آنکه خواسته باشیم از ارزش و صداقت آن بکاهیم ولی با وجود این تا حدودی گزافه، شگفت‌انگیز، سنگین یا خیالپردازانه به نظر می‌رسد، لئو خدمتکار فردی بسیار ساده‌دل، بی‌پیرایه، و طبیعی به نظر می‌رسید، و فوق‌العاده سلامت و تندرست و فوق‌العاده دوست و مهربان.

آنچه که نقل و قول و سخنان مرا مخصوصاً دشوار می‌نماید آن تفاوت بسیار زیادی است که در خاطرات شخصی و خصوصی من یافت می‌شود. من هم اینک گفته‌ام که ما بعضی وقتها به صورت یک گروه بسیار کوچک راه می‌افتادیم و طی طریق می‌کردیم. بعضی وقتها هم به صورت یک فوج یا حتی به صورت یک ارتش در می‌آمدیم، ولی گهگاه من با شماری از دوستان یا تنها و بدون

چادر و بدون رهبران و حتی بدون یک رییس، در منطقه‌یی درنگ می‌کردم. داستانم دشوارتر می‌شود زیرا ما نه تنها در فضا یا مکان سیر می‌کردیم، بلکه در زمان هم ره می‌سپردیم. ما به سوی شرق حرکت می‌کردیم، ولی حتی در قرون وسطا و عصر طلایی هم سیر و سفر می‌کردیم. در ایتالیا یا سویس هم سیر کردیم، اما گهگاه شبها را در قرن دهم به صبح آوردیم و با کشیشان و اسقفها یا پریان زیستیم و به سر بردیم. بعضی وقتها من تنها می‌ماندم، و اغلب با سرزمینها و اقوام گذشته خودم روبه‌رو می‌شدم. با نامزد پیشین خودم در حاشیه جنگل راین علیا به سر می‌بردم، با دوستان دوران جوانی‌ام در توینگن، در بال، یا در فلورانس به می‌گساری می‌پرداختم، یا پسرکی بودم و با دوستان دبستانی‌ام برای گرفتن پروانه می‌رفتم، یا به تماشای سمور آبی می‌ایستادم، یا فقط با شخصیت‌های کتابهای مورد علاقه‌ام خلوت می‌کردم: مثلاً المنصور، پارسیفال^۱ و ویتیکو، یا گولدموند^۲ (زرین دهان) در کنار ره می‌سپردند، یا سانچو پانزا، و یا میهمان برمکی‌ها می‌شدیم. هرگاه که دوباره به گروهمان در یکی از درّه‌ها می‌پیوستم، آوازهای مجمع را می‌شنیدم و کنار چادر رهبران اردو می‌زدم، بی‌درنگ درمی‌یافتم که سیر و سفرم در دوران کودکی‌ام و روهروی در کنار سانچو هم اصولاً جزء همین سفرم به شمار می‌آمده است. زیرا نه تنها شرق مقصد و هدفمان بود، و یا اینکه شرق نه تنها یک کشور یا چیزی جغرافیایی بلکه خانه و آشیانه و جوانی روح هم بوده است، یعنی

۱ - PARSIFAL که در ادبیات کهن آلمانی به نام پارتسیفال آمده است و نام شخصیتی است در یکی از آهنگهای واگنر و شوالیه‌یی از جام مقدس (HOLY GRAIL). مترجم

۲ - شخصیتی در داستان ناریسوس و گولدموند هسه. مترجم

در همه جا و هیچ جا، و وصال و پیوستگی اعصار و ازمنه بود. اما با وجود این من فقط یک لحظه متوجه همین مقوله بودم، و بنابراین در آن هنگام وسیله‌یی بود برای دستیابی به شادی و خوشبختی گرانم. بعدها، هنگامی که این شادی و خوشبختی را از دست دادم، آشکارا توانستم این ارتباط را دریابم، البته بی‌آنکه توانسته باشم کوچکترین فایده یا آرامش خاطری از آنها به دست بیاورم. هرگاه چیزی ارزشمند و بازنیاختنی از دست می‌رود، گمان می‌بریم که از رؤیا برخاسته‌ایم. در مورد خود من، این سخن کاملاً صدق می‌کند، زیرا شادی و خوشبختی‌ام از همان اسراری مایه می‌گرفت که خوشبختی در رؤیاها: از آزاد بودن برای تجربه هم‌زمان هر چیزی، و تعویض سهل و ساده درون و برون با هم، و حرکت در زمان و مکان درست مثل حرکت روی صحنه تئاتر. چون ما برادران مجمع بدون استفاده از اتوموبیل یا کشتی سفر می‌کردیم، و چون ما به یاری ایمانمان توانسته بودیم دنیای جنگ‌زده را بگشاییم و آن را به بهشت مبدل سازیم، بنابراین گذشته‌ها را به طرز خلاقه‌یی پدید آوردیم، و آینده و افسانه را به لحظه حال برگرداندیم.

بارها در شوابی،^۱ در بودنسی،^۲ در سویس، در هر جا، با افرادی روبه‌رو می‌شدیم که ما را درک می‌کردند، یا به نحوی از انحاء سپاسگزار بودند که ما و مجسمان و سفرمان به سوی شرق وجود داشتیم. در لابلای ترامواها و سواحل زوریخ به دیدار کشتی نوح نایل آمدیم که چند سگ پیر، که همه‌شان یک اسم داشتند از آن

۱- سوایا هم گفته می‌شود و ایالتی دوکنشین بوده است در جنوب غربی آلمان و اکنون جزء ایالت باواریا است. مترجم

۲- BODENSEE که بسودنزی هم تلفظ می‌شود و نام دیگر آن دریاچه کونستانس است. مترجم

پاسداری می کردند، که همه را هانس سی، از آبهای کم ژرفای دوران آرامش دلیرانه گذرانده بود تا به فرزندان نوح و دوستانان هنر برسند. ما به وینترتور و به آبدارخانه جادویی ستاکلین رفتیم. ما در معبد چینی ها میهمان شدیم و در آنجا بخوردانهای زیر مجسمه برنزی مایا می درخشیدند و شهریار یا پادشاه سیاه، نی را زیبا و دل انگیز و مثل صدای مرتعش ناقوس معبد می نواخت. و پای کوه خورشید سواون مالی - SUON MALI -، از مستملکات پادشاه سیام، را هم دیدیم و آنجا میان مجسمه های سنگی و برنزی بودا جامهایمان و بخورهایمان را به عنوان میهمانان سپاسگزار تقدیمشان کردیم.

جشن مجمع در برم گارتن یکی از رویدادهای بسیار زیبا و روح انگیز بود: دایره جادویی دور و برمان را کاملاً احاطه کرده بود. پس از پذیرایی توسط مکس و تیلی، خداوندگاران بارو، به نوازندگی اوتمار که یکی از آهنگهای موتسارت را با پیانوی بزرگ در تالار بلند سقف بارو می نواخت گوش فرا دادیم. زمینها را از طوطیها و دیگر پرندگان سخنگو پوشیده یافتیم. آرمیدای زیبارو را کنار فواره در حال خواندن آواز دیدیم. سر بزرگ و سنگین لونگوس ستاره شناس، با موها و طره های افشانش، کنار پیکر زیبا و آراسته هنری اهل اوفتردینگن به چشم می خورد. در باغ، طاووسها فریاد می کشیدند، لوتیز با پوس چکمه پوش به زبان اسپانیایی صحبت می کرد، و چون در بازی ماسک زندگی سرک کشیده بود، پیمان بسته بود به زیارت گور چارلز بزرگ برود. این لحظه یکی از لحظات پیروزمندانه سفرمان به شمار می رفت: ما موج جادو و افسون را با خود همراه آورده بودیم، زیرا همه چیز را پاک و تمیز می کرد. ساکنان همه زانو می زدند و زیبایی را می پرستیدند،

خداوندگار بارو شعری می خواند که از کارهای روز پیشمان سخن می گفت. جانوران جنگلی هم به کنار دیوارهای بارو آمده بودند، و در رودخانه ماهیهای درخشان دسته دسته سرزنده و قیراق شنا می کردند و کیک و شراب به آنها می دادند بخورند.

بهترین رویدادهایی که واقعاً قابل توصیف اند آنهایی هستند که روح آن را متجلی می سازند. توصیف من از آنها رسا و گویا نیست و شاید هم ابلهانه باشد، لیکن آنهایی که در این رویداد سهمی و نقشی داشته اند و در آن روز در جشن برآمگارتن هم شرکت کرده بودند تمامی جزئیات آن روز را تأیید می کنند و حتی صدها روایت دیگر به آن می افزایند که بسیار دل انگیزتر و زیباتر از این هستند. من همیشه به یاد خواهم داشت که چگونه پَر طاووسها زیر پرتو نور ماه میان درختان می درخشیدند، و بر ساحل سایه گرفته و تاریک حوریان دریایی درخشان و نقره‌یی فام میان صخره‌ها می لولیدند، و چگونه دون کیشوت تنها زیر درخت گردو کنار فواره ایستاده بود و نخستین نوبت کشیک شبانه اش را می داد، در حالی که نور آخرین شمعهای نمایش آتشبازی بر فراز برجهای جنگی و جان‌پناههای بارو زیر نور ماه پرتو می افکند، و دوست و همکار من پابلو، که گلهای رز را عاشقانه دوست می داشت، در نی خود می دمید و آهنگی ایرانی برای دختران می نواخت. اوه، کدامان زمانی فکر می کردیم که دایره جادویی به این زودی بشکند! که تقریباً همه ما و همچنین من، حتی خود من - یک بار دیگر در بیابانهای خلوت و بی سروصدای حقیقت منظم و مرتب گم شویم، درست مثل کارمندان و شاگردان مغازه‌ها که پس از یک جشن یا پارتی یا یک گردش روز یکشنبه خودشان را دوباره با زندگی روزمره وفق بدهند!

در آن روزگاران هیچ کدامان در خور این اندیشه نبودیم. از فراز جان‌پناه‌های باروی برم‌گارتن، بوی یاس به درون اتاق خوابم راه می‌یافت. صدای جریان رودخانه را از پشت درختان می‌شنیدم. در دل شب از درون پنجره بیرون آمدم، مستِ خوشبختی، شادی، و اشتیاق. آهسته و دزدانه از کنار شوالیه پاسدار و میهمانان خواب‌آلوده گذشتم و خودم را به ساحل رودخانه رساندم، به آب جاری، به پریان دریایی سپید و درخشان. آنها مرا با خود به درون دنیای بلورین و نور ماه خورده خانه‌شان بردند، یعنی به جایی بردند که در آنجا شادمانه و رؤیاگونه با تاجها و زنجیرهای زرین درون گنجینه‌هایشان بازی می‌کردند. چنین به نظر رسید که گویی ماهها در آن ژرفای اخگرین زیسته‌ام، لیکن در عین حال هنگامی که از آب سر برون آوردم و به سوی ساحل شنا کردم، در حالی که کاملاً سرحال و ترو تازه و قیراق شده بودم، صدای نی پابلو را از درون باغی دور شنیدم، و ماه هنوز در آسمان بود. لئو را هم دیدم که با دو سنگ کوچولو بازی می‌کرد و از چهره هوشیار و کودکانه‌اش برق شادی می‌درخشید. لونگوس را هم در جنگل نشسته یافتم. دفتری ساخته از پوست بر زانوان نهاده بود و در آن چیزهایی به زبان یونانی و عبری می‌نوشت. از لای خطوط و کلمات اژدها به هوا می‌خاست و ماران رنگین سر بلند می‌کردند. او به من نگاه نکرد، به نقاشی ادامه داد، مجذوب و محو مارنویسی رنگین خودش شده بود. دیری از فراز‌شانه‌های خمیده‌اش به دفتر نگریستم. مارها و اژدهاها را دیدم که پیچان و غلطان از لای نوشته‌هایش سر برمی‌آوردند و آهسته و بی‌سروصدا در جنگل تاریک ناپدید می‌شدند. آهسته به او گفتم: «لونگوس، دوست عزیز!»

صدایم را نشنید، دنیای من از دنیای او بسیار دور بود. و آنسيلم،^۱ کاملاً دورتر از ما و زیر درختان روشن شده از نور ماه، و در حالی که گل سوسنی در دست داشت، در آن حوالی می‌گشت، و محو دنیای افکار خودش به گل خیره نگریست و به مادگی ارغوانی رنگ گل لبخند زد. آن چیزی که چندین و چند بار در طول سفرمان دیده بودم، البته بی‌آنکه به آن توجه نشان بدهم، در آن روز که در برم‌گارتن بودم تأثیر غمگانه و دردمندانه‌یی بر من گذاشت. هنرمندان بسیاری بین ما بودند، و همچنین نقاشان، موسیقیدانان، و شاعران. کلینگزور شوریده‌دل و تندخو هم آنجا بود، و حتی هوگو و ولف ناآرام و شوریده، لوشر اندوهگین و برنتانو دلشاد و شوخ و شنگ - اما هرچند که این هنرمندان پرشور و شور و دوست‌داشتنی بودند، لیکن شخصیت‌های خیالی‌شان، بدون استثناء، بسیار پرخروشتر، زیباتر، فعالتر، و بسیار واقعی‌تر از شاعران و آفریدگاران بود. پابلو با فلوتش با حالتی افسون‌کننده و معصومانه و شادمان نشسته بود، لیکن شاعرش درست سایه‌وار به سوی ساحل رودخانه رفته بود، که زیر نور ماه اندکی می‌درخشید، و در آنجا به خلوت پناه برده بود. هوفمن، اندکی مست و تلوتلوخوران، بین میهمانان به این سوی و آن سوی می‌پرید، زیاد حرف می‌زد. کوچک و خودخواه بود، و همچنین مثل همه آنها نیم‌واقعی، نیم در آنجا، و نه کاملاً جدی و نه کاملاً حقیقی بود. در همان هنگام، لیندهورست بایگان یا آرشیویست، که برای خنده نقش اژدها را بازی می‌کرد، پیوسته آتش از دهان بیرون می‌ریخت و مثل اتوموبیل نیرو یا انرژی بیرون می‌داد. من از لئو خدمتکار پرسیدم که چرا

۱ - ANSELM قدیسی مسیحی و اسقف اعظم کلیسای کاترِبوری انگلستان که در قرن ۱۱ می‌زیسته است. مترجم

بعضی وقتها هنرمندان نیم‌زنده به نظر می‌رسند، در حالی که آفریده‌هایشان فوق‌العاده زنده و نیرومند می‌نمایند. لئو به من نگاه کرد، شگفت‌زده از این پرسش من. بعد سگ کوچولوی پشمالویی را که بغل کرده بود بر زمین گذاشت و گفت: «مادرها هم همین‌طور هستند. وقتی که بچه‌هایشان را به دنیا آوردند و شیرشان و زیبایی و نیرویشان را به آنان دادند، خودشان خوار و بی‌مقدار می‌شوند و پس از آن هیچ کس حالی ازشان نمی‌پرسد.»

من، بی‌آنکه واقعا به سختم بیندیشم، گفتم: «چقدر آندوه برانگیز است.» لئو گفت: «گمان نمی‌کنم آندوه برانگیزتر از چیزهای دیگر باشد. شاید غم‌انگیز باشد ولی زیبا نیز هست. قانون خواسته است چنین باشد.»

من بالحنی جدی پرسیدم: «قانون؟ کدام قانون، لئو؟»
 «قانون خدمت. کسی که می‌خواهد دیری زندگی کند باید خدمت کند، اما کسی که می‌خواهد فرمانروایی کند دیری عمر نمی‌کند.»
 «پس چرا بسیار آند کسان که سر در پی فرمانروایی نهاده‌اند؟»
 «چون که نمی‌فهمند. بسیار آندک‌اند آنانی که برای سروری و فرمانروایی زاده شده‌اند. آنها شاد و تندرست باقی می‌مانند. ولی دیگرانی که بر اثر تلاش و تکاپو به فرمانروایی و به سروری می‌رسند، سرانجامشان هیچی و پوچی است.»

«چه جور هیچی و پوچی، لئو؟»

«مثلاً، به آسایشگاه روانی.»

آن را زیاد درک نکردم ولی در عین حال این سخنان در خاطره و حافظه‌ام به ثبت رسید و این احساس در وجودم جان گرفت که فهمیدم لئو خیلی چیز می‌داند، و شاید هم خیلی بیشتر از ما می‌فهمد، مایی که اربابش بودیم.

هر رهرو این سفر از یاد نرفتنی فکر و اندیشه ویژه خود را داشت که به همین دلیل لئو با وفای ما ناگهان تصمیم گرفت ما را در وسط درّه کوچک و تنگ موربئو اینفریوره - MORBIO INFERIORE - ترک کند. البته دیری از این رویداد گذشته بود که من تا حدودی به تردید افتادم و در نتیجه رویدادها را به خاطر این رخداد فوق العاده مهمّ مورد توجه و تجدید نظر قرار دادم. حتی چنین به نظر می‌رسید که این حادثه اتفاقی ولی در عین حال فوق العاده مهمّ و قابل توجه، یعنی رفتن و ناپدید شدن لئو، به هیچ وجه یک حادثه اتفاقی نبوده است بلکه زنجیر ارتباطی خاصی در زنجیر کلی حوادث بوده که دشمن جاودانی به وسیله آن می‌کوشیده است مأموریت ما را با فاجعه و رویداد ناگوار روبه رو سازد. در آن بامداد خنک پاییزی که رفتن و ناپدید شدن لئو آشکار شد و ضمناً جستجو برای یافتن وی نتیجه و سودی به بار نیاورد، بی‌تردید من تنها کسی نبودم که برای نخستین بار احساس می‌کردم فاجعه یا حادثه ناگواری در شرف وقوع است و سرنوشتی ناخوشایند انتظارمان را می‌کشد.

ولی با تمام این تفصیلات، در آن لحظه، چنین وضع و شرایطی حاکم شده بود. پس از آن که ما دلیرانه نیمی از اروپا و بخشی از قرون وسطا را از زیر پا گذرانندیم، در یک درّه سنگلاخی و کوهستانی بسیار تنگ، یعنی درّه کوهستانی کوچکی در مرز کشور ایتالیا، اردو زدیم و به جستجوی لئو پرداختیم که مرموزانه گم شده

بود. هرچه او را بیشتر می‌جستیم و هر چه امیدواریمان برای یافتن وی در خلال روزها کمتر و کمتر می‌شد، به همان نسبت این فکر ما را می‌آزرد که این موضوع یا ماجرا نه تنها مربوط به یکی از خدمتکاران خوشخوی ماست که یا بلایی به سرش آمده است یا فرار کرده است یا دشمن او را به اسارت گرفته است - بلکه این موضوع سرآغاز یا پیش‌درآمد دردسر بود و نخستین نشان برای وقوع هر چه زودتر توفانی که بر سرمان نازل خواهد شد.

ما تمام روز را، حتی تا تاریک شدن هوا، در جستجوی لئو سپری کردیم. تمام درّه را جستجو کردیم و در حالی که از این تلاش خسته شده بودیم، و احساس نومیدی و بیهودگی در وجود همه‌مان رخنه کرده بود، ماجرا را هم شگفت‌انگیز و هم غیرطبیعی یافتیم که چگونه است که این خدمتکار فراری ساعت به ساعت اهمیت بیشتری می‌یابد و این فقدان برای ما دشواری بیشتری می‌آفریند. تنها این موضوع نبود که هر زایری، و ظاهراً تمامی دست‌اندرکاران نگران این جوان خوشقیافه و خوشنود بودند بلکه ظاهراً چنین می‌نمود که فقدانش را هر چه بیشتر حس می‌کردیم وجودش را ضروری‌تر می‌یافتیم: بدون لئو، این آدم خوشقیافه، و بدون شوخیها و بذله‌گوییها و آوازه‌هایش، و بدون علاقه‌یی که او به مأموریت‌مان نشان می‌داد، در حقیقت به نظر می‌رسید که گویی مأموریت‌مان معنی و مفهومش را از دست داده است. لااقل من چنین برداشتی داشتم. به رغم تمام فشارها و آگاهیهایی که در طول چندین ماه سفر به دست آورده بودم، حتی یک ذره کاستی درونی به من دست نداده بود و به هیچ تردید استوار و جدی هم دچار نشده بودم: حتی شاید هیچ سپه‌سالار پیروزی، هیچ پرستوی در حال پرواز به سوی مصر نمی‌توانست مثل من از هدفش، از مأموریتش، از برحق بودن فعالیتها و الهاماتش در این سفر مطمئن

باشد. لیکن اکنون، و در این محل سرنوشت‌آفرین، در حالی که پیوسته نداها و علایم نگهبانانمان در خلال روزهای آبی و طلایی ماه اکتبر را می‌شنیدم و می‌دیدم و بارها در حال نگرانی و هیجان به انتظار رسیدن خبر می‌ماندم که نتیجه‌اش فقط نو میدی بود و نگاه کردن به چهره‌های حیرت‌زده، برای نخستین بار دستخوش اندوه و تردید شده بودم. هرچه این احساسات شدیدتر و نیرومندتر می‌شدند، آشکارتر و بهتر می‌فهمیدم که من نه تنها امید پیدا شدن لئو را دارم از دست می‌دهم بلکه اکنون همه چیز را غیرقابل اعتماد و تردیدبرانگیز می‌یابم؛ ارزش و مفهوم همه چیز داشت از بین می‌رفت: رفاقت‌مان، ایمانمان، پیمانمان، سفرمان به سوی شرق، و تمام زندگی‌مان.

حتی اگر من در تصوّر این مهمّ که همه‌مان به این احساسات ملهم شده‌ایم اشتباه می‌کردم، و در حقیقت و در نتیجه حتی اگر در باره احساسات و تجربیات درونم و خیلی چیزهای دیگر، که بعدها تجربه کرده‌ام و همه را اشتباهاً به آن روز نسبت می‌دادم، راه خطا پیموده بودم، باز هم به رغم تمام چیزها حقیقتِ ماجرای اسباب و اثاث لئو از بین نرفته بود. این موضوع، کاملاً جدا از حالات و شرایط اخلاقی فردی، واقعاً هم تا حدودی شگفت‌انگیز و خیالپردازانه بود و هم وسیله یا مایه نگرانیها و دل‌شوره‌های روزافزون. حتی در آن روزی که در درّه موریو بودیم، و حتی در خلال فعالیت مشتاقانه‌مان برای یافتن این فرد گم‌شده، نخست یک نفر و بعد یک نفر دیگر این چیز مهم را از یاد برده بود، یعنی چیز مهمی در باره اسباب و اثاثی که در هیچ جا پیدا نمی‌شدند. اینطور به نظر می‌رسید که تمامی اشیاء گم‌شده در اسباب و اثاث لئو بوده‌اند و با وجودی که لئو، درست مثل همه ما، فقط یک کوله‌پشتی پارچه‌یی به پشت بسته بود و حمل می‌کرد، یعنی یک کیسه بین

حدود سی کیسه دیگر، ولی ظاهر امر چنین می نمود که تمام اشیاء مهمی که ما همه با خودمان به این سفر آورده بودیم در آن کیسه یا کوله پشتی جای داشته است.

از ویژگی کاستی یا ضعف انسانی یکی این است که اگر ما چیزی را گم کنیم و از دست بدهیم آن چیز ناگهان ارزش گزافی می یابد و ظاهراً فراموش شدنی تر از چیزهایی نیست که اکنون در اختیار داریم. لیکن بسیاری از اشیایی که از گم کردنشان در درّه موریو سخت ناراحت و دردمند شدیم واقعاً بعدها ثابت کردند و یا خودمان متوجه شدیم که هیچ اهمیتی نداشته اند؛ اما با وجود این بدبختانه واقعیت امر این است که در آن هنگام هرگاه چیز مهمی را گم می کردیم یا از دست می دادیم واقعاً و به طرز توجیه پذیری به وحشت می افتادیم و هراسناک می شدیم.

استثنای ترین و خارق العاده ترین چیز این بود: اشیایی که گم می شدند و از دست می رفتند، خواه بعدها پیدا می شدند یا اصلاً نمی شدند، اهمیت و قدر و منزلتشان به تدریج آشکار می شد، و تدریجاً تمامی اشیایی که معتقد بودیم گم شده اند، که ما به خطا گم کرده و از دست داده بودیم و به اشتباه می پنداشتیم بسیار مهم و ارزشمند بوده اند، دوباره در انبان هایمان پدیدار می شدند. برای اینکه اکنون بتوانیم آشکارا توضیح بدهیم که چه چیزی واقعی و در عین حال غیر قابل توضیح بوده است، باید بگوییم که در خلال ادامه سفرمان تمامی ابزارها، اشیاء ارزشمند، کارتها و اسنادی که گم شده بودند همه، با کمال شرمندگی باید گفت، مهم و ضروری بوده اند. بی پرده و بی رودر بایستی باید گفت که گویا یکایکمان می کوشیدیم به خودمان بقبولانیم که مهمترین و باارزشترین چیزمان را از دست داده ایم و در نتیجه باید در فقدانش به سوگ بنشینیم: یکی گذرنامه اش را از دست داده بود، دیگری نقشه اش را،

و یکی دیگر اعتبارنامه‌اش برای خلیفه: خلاصه یکی این و دیگری آن. گرچه سرانجام کاملاً آشکار شد که این چیزهای گم شده و از دست رفته واقعاً گم نشده بودند یا اصولاً مهم نبودند و قابل نگهداری، لیکن بالاخره یک چیز بود که هم مهم بود و هم ارزشمند، یعنی سندی فوق‌العاده مهم، واقعاً اصولی و بنیادی و قابل نگهداری، که بی تردید و بی چون و چرا گم شده بود.

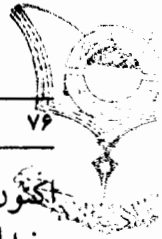
اینک همه بیهوده اظهار عقیده و ابراز نظر می‌کردند و بیان می‌داشتند که آیا این سند، که با لثوی خدمتکار گم شده است، واقعاً در اسباب و اثاث ما وجود داشته است یا نه. همه کاملاً و متفقاً ارزش والای این سند را قبول کرده بودند و اینکه این سند اصولاً قابل جبران و جایگزینی نیست، و در عین حال چقدر اندک بودند از یاران ما (که خودم یکی از آنها بودم) که با اطمینان خاطر تمام می‌توانستند بگویند که این سند را ما در این سفر با خود آورده بودیم. یک نفر با اصرار تمام می‌گفت که چنین سند مشابهی در کوله‌پشتی پارچه‌بی لثو وجود داشته است: البته اصل سند نبوده است، بلکه طبیعتاً رونوشت بوده است. دیگران می‌گفتند که اصلاً قرار نبوده است سند اصلی یا رونوشت آن را در این سفر بیاورند، چون در واقع مفهوم سفرمان به باد استهزاء گرفته می‌شد. این موضوع بحث و جدل حاد و آتشینی را به دنبال آورد و بالاخره و در نتیجه نظرات و افکار گوناگون و متضادی در باره محل وجود سند اصلی مطرح شد (مهم نبود که بالاخره رونوشت سند را با خود آورده بودیم یا آیا آن را گم کرده یا نکرده بودیم). بالاخره اعلام شد که سند را نزد دولت در کیفهاوزر - KYFFHÄUSER - به امانت گذاشته‌اند. دیگری گفت، نه، در مجمری نگهداری شده است که محتوی خاکستر جسد استاد فقیدمان است. باز هم دیگری گفت، چرند مگو، سند مجمع را استادمان به شیوه‌ی ساخته و پرداخته

است که فقط خودش می دانسته است و آن را به فرمان خودشان همراه جسدش سوزانده اند. تحقیقات در مورد سند اصلی کار بیهوده‌یی بود، زیرا پس از مرگ استاد هیچ کس نتوانست آن را بخواند. ولی تردیدی نیست که واقعاً لازم بود معلوم کنند چهار (بعضی می گویند شش) ترجمهٔ سند اصلی که در زمان زنده بودن استاد و تحت نظر و سرپرستی ایشان انجام گرفته بود کجا هستند. چنین شایع شده بود که ترجمه‌های چینی، یونانی، عبری و لاتین آن وجود دارد و در چهار پایتخت قدیمی نگهداری می شوند. البته نظریه‌ها و عقیده‌های گوناگونی ابراز شده است: شماری بسیار لجوجانه و خودکامانه به آنها چنگ انداخته‌اند، و شماری دیگر هم طی چندین و چند بحث و جدل متضاد قانع شده‌اند، و پس از آن فکرشان را دوباره عوض کرده‌اند. خلاصهٔ کلام اینکه گهگاه ایقان و یگانگی و وحدت از اجتماع ما رخت برمی بست، هر چند که افکار و اندیشه‌های بزرگ ما را هنوز به هم پیوند می داد.

من آن جزو بحثهای نخستین را چه خوب به یاد دارم! آن بحثها و جدلها در مجمع ما که تا آن زمان متحد بود تازگی داشت. آنها را با حرمت و با ادب خاصی برگزار می کردند - لاقلاً در آغاز کار. در آغاز آنها نه ستیزه گریهای داغ و پرشر و شور راه می انداختند و نه از سرزنشها و عتاب و خطابه‌های شخصی و یا توهین خبری بود - در آغاز ما هنوز یک تشکیلات برادری جدایی ناپذیر و متحد در این جهان بودیم. من هنوز هم صدایشان را می شنوم. هنوز هم زمین اردو زدندان را می بینم، یعنی همان جایی که نخستین بحثمان آغاز شد. برگهای زرین پاییزی را می بینم که در جاهای مختلف و میان چهره‌های فوق العاده جدی بر زمین می افتند. یکی را افتاده بر زانویی می بینم و دیگری را بر کلاهی. من، در حالی که هم به هراس افتاده بودم و هم پریشان خاطر شده بودم، گوش فرا می دادم، لیکن

در خلال ابراز عقیده‌های مختلف، من به اعتقاد و به نظر خودم اعتماد داشتم، اندوهبارانه اطمینان داشتم، یعنی، اینکه اصل سند، همان سند اصل در کیسه لثو بوده است، و اینکه آن هم بالثو گم و ناپدید شده بود. بالاخره هر چه که بود، با همه تیرگی و شومی‌اش، یک نظریه بود. نظریه‌ی استوار بود که احساس ایقان به من می‌بخشید. در آن هنگام واقعاً چنین می‌اندیشیدم که حاضرم این اعتقاد یا نظریه را با یک اعتقاد امیدوارکننده تری عوض کنم. درست پس از آن بود، یعنی پس از آن که این را هم از دست دادم و حاضر بودم هر اعتقاد یا نظریه دیگری را بپذیرم، که دریافتم که با داشتن آن اعتقاد چه چیزی به دست آورده بودم.

اکنون می‌فهمم که داستان را نمی‌توان به این شیوه گفت. اما آن را چگونه باید گفت، آن هم داستان این سفر یگانه و بی‌همتا، داستان افکار مشترک و همگون، داستان زندگی این چنین شاد و روحانی و معنوی؟ من، در مقام آخرین بازمانده اجتماعمان، بسیار دوست دارم بعضی از پرونده‌ها یا گزارشهای اهداف بزرگمان را نجات بدهم. من خودم را مثل خدمتکار بازمانده یا زنده‌مانده یکی از والیان یا شوالیه‌های شارل بزرگ می‌پنداشتم که شماری از کارها و شگفتیهای برانگیزاننده، افکار و تصورات و خاطراتی را به یاد خود می‌آورد که اگر نتواند آنها را با نوشتن و یا با کشیدن تصویر، داستان و یا تصنیف و آواز به آیندگان ابلاغ کند، پس از مرگ وی همه از میان خواهند رفت. اما به چه وسیله امکان دارد داستان سفر به سوی شرق را بگویم؟ نمی‌دانم. هم‌اینک این تلاش نخستین، که با قصد و نیت نیکویی آغاز شده است، دارد مرا به بیکران و به درک ناکردنیها هدایت می‌کند. من واقعاً خواستم چیزی را نشان بدهم و برملا سازم که در خلال رویدادها و توصیفات فردی سفرمان به سوی شرق در خاطرم مانده است. چیزی از این ساده‌تر نبود.



اکنون، یعنی هنگامی که هنوز کار را خوب آغاز نکرده بودم، با رخداد ماجرای کوچکی که اصلاً به آن نیندیشیده بودم، یعنی ماجرای ناپدید شدن لئو، متوقف شده‌ام و از گفتن دست برداشته‌ام. من به جای پارچه، اکنون مشتی ریسمان گره‌خورده‌ی را در دست گرفته‌ام که صدها نفر در طول سالیان دراز باید بکوشند آن را و گره‌خوردگیهای آن را از هم باز کنند، حتی اگر آن ریسمانها یا رشته‌ها هنگام باز کردن بین انگشتان از هم نگیسلند و از هم ندرند. من چنین تصوّر می‌کنم که هر مورخ هم، وقتی می‌کوشد رویدادهای بعضی دوران‌ها را به ثبت برساند و می‌خواهد همه را صادقانه به تصویر بکشد، با یک چنین وضع و حالی روبه‌رو می‌شود. مرکز رویدادها در کجاست، یعنی نقطه‌نظر یا دیدگاه مشترکی که رویدادها حول آن می‌چرخند و همه‌شان را قدرت پیوند ویژه می‌بخشد؟ برای اینکه چیزی مثل پیوند یا ارتباط، چیزی مثل خطر و ناگواریها، یا گونه‌ی معنی و مفهوم متجلی و پدیدار شود، ضمناً به نحوی از انحاء قابل‌بازگویی باشد، مورخ باید واحدها، یک قهرمان، یک ملت، یک فکر یا ایده ابداع کند، و ضمناً باید اجازه بدهد که برای این واحد ابداعی و اختراع‌اش حادثه‌ی پیش‌آید که در واقع بر سر واحدهای بی‌نام و نشان و ناشناخته‌ی دیگری آمده است.

اگر بازگو کردن و نقل رویدادهایی که واقعاً رخ داده‌اند و گواهی هم شده‌اند دشوار باشد، تردیدی نیست که این موضوع در مورد من بسیار دشوارتر است، زیرا به مجردی که من آن را مورد ملاحظه قرار بدهم سؤال برانگیز می‌شوند، و هر چیزی از دست می‌رود و درست مثل جامعه‌ی ما، که هر چند در این دنیا نیرومندترین جامعه بود، توانست منقرض و نابود شود. هیچ واحدی، هیچ مرکزی، هیچ نقطه‌ی وجود ندارد که چرخ دور آن گردش کند.

مسافرت ما به سوی شرق و مجمع ما، اساس و بنیاد جامعه‌مان، مهم‌ترین چیز بوده‌اند، و در واقع تنها چیز مهم در تمام زندگیم، که زندگی فردی و شخصی‌ام، در مقام مقایسه با آنها، کاملاً بی‌ارزش و بی‌مقدار می‌نماید. و اکنون که می‌خواهم عزم را کاملاً جزم کنم و این مهم‌ترین چیز را، یا حداقل مقداری یا شمه‌یی از آن را، به توصیف بکشم، هر چیزی به صورت توده‌یی از تصاویر جداگانه و منفصل درآمده است که در یک چیز منعکس شده است، و این یک چیز خودم هستم، و این خویشتن، این آینه، هرگاه که به آن نگاه کرده‌ام، ثابت کرده است چیزی نیست مگر بالاترین سطح یک ورقه شیشه. قلم را صادقانه به سویی می‌نهم و امیدوارم فردا یا یک وقت دیگر ادامه بدهم، یا اینکه شاید از نو آغاز کنم، لیکن در این خواست و امیدم، در ورای اشتیاق واقعاً بسیار زیادی که به گفتن داستانمان دارم، تردیدی مرگ‌آفرین وجود دارد.

همین شک و تردید است که در زمان جستجوی لثو در درّه کوچک موریو سر برآورد و در دلم جان گرفت. این شک و تردید نه تنها این سؤال را: «داستانت گفتنی است» از من می‌پرسد، بلکه این را نیز می‌پرسد: «آیا امکان داشت آن را تجربه کنی؟» ما افرادی را به یاد داریم که در جنگ بزرگ شرکت کرده‌اند و هرچند که به هیچ وجه از حقایق و داستانهای موثق کم نیاورده بودند، حتماً گهگاه به یک چنین تردیدی دچار شدند.

از آن هنگام که مراتب پیش گفته را می‌نوشتم، بارها به پروژه یا برنامه‌ام اندیشیده و کوشیده بودم راهی برای خروج از این دشواری و دردسر بیابم. هیچ راه حلی هم نیافته‌ام. هنوز هم آشفته‌خاطر هستم. لیکن سوگند خورده و پیمان بسته‌ام سر تسلیم فرود نیاورم و هنگامی که داشتم با خود پیمان می‌بستم خاطره‌یی شاد مثل پرتو نور خورشید در ذهنم جان گرفت. به نظر خودم این خاطره درست به همان احساساتی شباهت داشت که هنگام آغاز شدن سفرمان به من دست داده بود: در آن هنگام هم موضوعی را قبول و انجامش را تعهد کرده بودیم که ظاهراً غیرممکن می‌نمود، در آن هنگام هم آشکارا در تاریکی ره می‌نوردیدیم، نه از جهت و نه از هدف و منظور و نه از دامنه کارمان آگاهی داشتیم. ولی با وجود این چیزی در وجودمان بود که از حقیقت یا از احتمالات نیرومندتر بود، و آن ایمان به معنی و مفهوم و ضرورت کار و عملمان بود. یادآوری این موضوع یا احساسات لرزه بر اندامم انداخت، و لحظه‌یی که این لرزش شادی برانگیز روی داد، همه چیز روشن شد و همه چیز دوباره امکان‌پذیر نمود.

من، به رغم هرگونه اتفاق یا ماجرابی تصمیم گرفته‌ام اراده‌ام را به کار بیندازم. حتی اگر ناگزیر شوم داستان دشوارم را ده بار تکرار کنم، یا صد بار، و پیوسته هم به همان بن بست برسم، باز هم، حتی صد بار دیگر هم، تکرار خواهم کرد. اگر نتوانم تصاویر را یکپارچه کنم، می‌کوشم هر پاره جداگانه را صادقانه ارائه بدهم و بنمایانم. تا

آنجایی که هنوز هم امکان‌پذیر است، به نخستین اصول دوران بزرگمان اندیشه خواهم کرد، و هیچ‌گاه نخواهم گذاشت منطقی و دلیل مرا آشفته و پریشان کند و به آن‌هم وابستگی پیدا نخواهم کرد، و همیشه می‌کوشم به این مهم بیندیشم و بفهمم که ایمان همیشه نیرومندتر از به اصطلاح حقیقت است.

ضمناً، صمیمانه کوشیدم که با شیوه و تدبیری واقعی و قابل درک به هدفم نزدیک شوم. به دیدن یکی از دوستان دوران جوانی‌ام رفتم که در همین شهر زندگی می‌کند و مدیر یک روزنامه است. اسمش «لوکاس» است. او در جنگ بزرگ شرکت کرده و کتابی نیز در باره‌اش منتشر ساخته بود که توفیق گسترده‌یی هم به دست آورده بود. لوکاس مرا بسیار دوستانه پذیرفت. واقعاً از دیدن یکی از دوستان دورهٔ دبستانش شادمان شده بود. در مورد دو موضوع مهم تا دیربازی با وی گپ زدم.

من کوشیدم وضعم را درک کند. از هر نوع طفره رفتن بدگویی کردم. بی‌رو در بایستی و بی‌پرده به او گفتم که در آن برنامهٔ بزرگ، که حتماً در باره‌اش شنیده است، به اصطلاح «سفر به سوی شرق» یا مأموریت مجمع، یا هر اسمی که مردم به آن داده بودند، شرکت کرده‌ام. لبخندی استهزاء‌آمیز زد و گفت، اوه بله، و واقعاً آن را به یاد آورده بود. این ماجرا در دایره یا حلقهٔ دوستان وی به این نام شاید توهین‌آمیز «جنگ صلیبی کودکان» معروف شده بود. در دایره یا جمع (دوستان) وی، این حرکت را کاملاً جدی نگرفته بودند. این حرکت را در حقیقت با نوعی حرکت تئوسوفیکال یا عرفانی یا برادری مقایسه کرده بودند. در هر صورت، از شنیدن کامیابی فصلی و دوره‌یی این مأموریت سخت شگفت‌زده شده بودند. آنها در بارهٔ این سفر دلیرانه در شوایی علیا، و پیروزی در بریم‌گارتن، و در بارهٔ تسلیم روستای کوهستان تسین خوانده بودند، و گهگاه

شگفت‌زده از خود می‌پرسیده‌اند که آیا این حرکت می‌خواهد خود را در اختیار دولت جمهوری قرار بدهد یا نه. آنگاه موضوع واقعاً به دست فراموشی سپرده شده بود. چند تن از رهبران پیشین از جنبش بیرون آمده بودند؛ در واقع، آنها به نحوی از انحاء از این کارشان شرمسار شده بودند و دیگر نمی‌خواستند آن را به یاد بیاورند یا از آن سخنی به میان آید. خبرهای مربوط به این ماجرا کاملاً بسته‌گرفته می‌رسید که همیشه به طرز شگفت‌انگیزی ضد و نقیض بودند، و به همین دلیل موضوع را به دست فراموشی سپرده بودند و مثل بسیاری از ماجراهای سیاسی، مذهبی، یا جنبش‌هنری سالیان پس از جنگ از یاد برده بودند. در آن هنگام پیام‌آوران و پیشگویان زیادی سر برآورده بودند، انجمنهای سرری بسیار زیادی نیز با امیدهای مسیحایی پدیدار و بعد بی‌آنکه حتی ردی یا نشانی از خود به جای بگذارند ناپدید شدند.

نقطه‌نظرش کاملاً هویدا بود، نقطه‌نظر یک آدم شکاک خوش‌طینت بود. تمامی افرادی که داستان را شنیده بودند، لیکن خودشان در آن هیچ نقش و سهمی نداشتند، احتمالاً همین اندیشه یا پندار را در باره مجمع و سفر به سوی شرق داشتند. من وظیفه نداشتم لوکاس را برگردانم، لیکن اطلاعات صحیح چندی در اختیارش گذاشتم. به عنوان مثال، به او گفتم که مجمع ما به هیچ وجه دست‌آفریده شرایط سالیان پس از جنگ نیست، لیکن در کلیت تاریخ جهانی وارد شده و پویندگی کرده است، اینکه گهگاه در ژرفا ولی در یک خط پیوسته، و اینکه حتی مراحل خاص و معینی از جنگ بزرگ چیزی نبوده‌اند مگر مرحله‌ای از تاریخ مجمع خودمان؛ به علاوه، اینکه زرتشت، لائوتسه،^۱ افلاطون، زنون^۲،

فیثاغورث، آلبرتوس ماگنوس،^۲ دون کیشوت، تریسترام شندی، نووالیس، و بودلر، همه پایه‌گذاران کمکی و برادران مجمع ما بوده‌اند. درست همان گونه که من منتظر بودم لبخند زد.

گفتم: «خوب، من نیامده‌ام تو را پند و اندرز بدهم، بلکه آمده‌ام تا چیزی از تو بیاموزم. من اشتیاق سوزانی برای نوشتن دارم، شاید تاریخ مجمع‌مان را ننویسم (حتی سپاهی از دانش‌پژوهان مجهز هم در چنان وضع و شرایطی نیستند که بتوانند چنین کاری را انجام بدهند)، ولی می‌خواهم تاریخ سفرمان را به زبانی کاملاً ساده بیان کنم. اما در پروراندن این موضوع کامیاب نیستم. البته دخلی به استعداد یا توان ادبی ندارد. من فکر می‌کنم که این استعداد یا توان را دارم. به علاوه، در این رشته هیچ منظور جاه‌طلبانه‌یی ندارم. نه، علت این است که آن واقعی‌تی که من با دوستان دیگرم تجربه کرده‌ام دیگر وجود ندارد، و هرچند که یادها و خاطره‌هایش گرانبهارترین روشن‌ترین چیزهایی‌اند که من دارم، ولی به نظرم بسیار دور هستند و از چنان بافت و ساختار یا قماش متفاوتی ساخته شده‌اند که چنین می‌نماید که گویی در هزاره‌های دیگری و در ستاره‌های دیگری به وجود آمده‌اند، یا گویا خیالات و اوهام‌اند.»

لوکاس مشتاقانه گفت: «این را خوب می‌فهمم.» بحثمان تازه داشت گل می‌کرد و علاقه‌اش را برانگیخته بود. «چقدر هم خوب می‌فهمم! تجربیات دوران جنگم هم چنین اثراتی بر من نهاده بودند. من هم می‌پنداشتم آنها را روشن و زنده و آشکار تجربه

→ تاواوایم. مترجم

۲- سپه‌سالار و تاریخ‌نویس یونانی قرن سوم پیش از میلاد. مترجم

۳- او را آلبرت بزرگ هم خوانده‌اند. وی یکی از فیلسوفان، قدیسین، دانشمندان و نویسندگان شهیر آلمانی در قرن ۱۳ به شمار می‌رود. مترجم

کرده‌ام، از شوق تصووراتی که در باره‌شان داشتم در پوست نمی‌گنجیدم. طول نوار فیلمی که در سرم وجود داشت به فرسنگها می‌رسید. اما در آن هنگام که پشت میز تحریر قرار گرفتم، روی صندلی و پشت میز نشستم، روستاها و جنگلهای ویران‌شده، غوغاهای ناشی از بمبارانهای شدید و سنگین، انبوه فساد، آلودگی و بزرگی، انبوه ترس و قهرمان‌بازیها، انبوه شکمهای دریده و سرهای بریده، ترس از مرگ و طنزهای شوم و تیره، همه و همه فوق‌العاده دور از دسترس قرار گرفتند، همه به صورت رؤیا درآمدند، به هیچ چیزی شباهت و بستگی نداشتند و در واقع اصلاً به تصوّر در نمی‌آمدند. البته تو می‌دانی که من به رغم این وضع سرانجام کتاب جنگم را نوشتم و اکنون هم بسیار خوانده می‌شود و هم زیاد مورد نقد و نظرپردازی قرار می‌گیرد. اما می‌دانی، فکر نمی‌کنم که ده کتاب مثل آن، حتی اگر هر کدام ده بار بهتر و روشن‌تر از کتاب من باشند، توانسته باشند منظره واقعی جنگ را برای خیلی از خواننده‌های جدی، که اگر خودشان جنگ را نیازموده باشند، به تصویر بکشند. و بسیاری از خواننده‌ها نیازموده بودند. حتی آنهایی هم که در جنگ شرکت کرده‌اند تا دیری نتوانسته‌اند آن را بیازمایند. و اگر هم بسیاری باشند که واقعاً تجربه کرده‌اند - باز هم آن را از یاد برده‌اند. از اشتباهی تجربه‌اندوزی که بگذریم، شاید انسانها اشتباهی تیزتر و تندتر از اشتباهی فراموشی نداشته باشند.»

خاموش شد و حیرت‌زده به نظر رسید و غرقه در افکار. سخنان وی تمامی تجربه‌ها و افکار مرا تأیید کرده بود.

چندی که گذشت محتاطانه پرسیدم: «پس چگونه امکان یافتید کتاب را بنویسید؟»

لحظه‌یی چند به فکر فرو رفت، و بعد از دنیای اندیشه بیرون آمد. او گفت: «فقط برای من امکان داشت این کتاب را بنویسم، زیرا

لازم بود. من یا می‌بایست کتاب را می‌نوشتم یا دستخوش نومیدی می‌شدم، و این تنها کاری بود که می‌توانست مرا از پوچی و بیهودگی، آشفتگی و پریشانی و خودکشی برهاند. کتاب تحت همین فشار نوشته شد و وسیله درمان مورد نظر را در اختیارم گذاشت، در واقع فقط بدان خاطر که نوشته شده بود، یعنی به رغم خوب و یا بد بودن آن. و این تنها چیزی بود که مهم می‌نمود. به هنگام نوشتن آن، من ناگزیر نبودم جز به خودم به خواننده دیگری بیندیشم، یا حداکثر به این و یا آن همقطار دوران جنگم، و تردیدی نیست که در آن هنگام من هیچ گاه به بازماندگان (جنگ) نمی‌اندیشیدم، بلکه همیشه به فکر کسانی بودم که در جنگ کشته شده بودند. به هنگام نوشتن آن، انگاری که دستخوش هذیان و یا دیوانگی شده بودم، و گویی سه یا چهار نفر با بدنهای مثله‌شده‌شان پیرامونم را احاطه کرده بودند - و کتاب در این حالت نوشته شد.»

و ناگهان گفت (و این پایان نخستین صحبت‌مان بود): «مرا ببخشید! دیگر نمی‌توانم چیزی در باره‌اش بگویم، حتی یک کلمه. نمی‌توانم، نمی‌خواهم. خداحافظ.»

مرا با هل بیرون راند.

در دومین دیدارمان یک بار دیگر آرام و خودباز یافته بود، و همان لبخند استهزاء‌آمیز بر لب، ولی در عین حال معلوم بود که حاضر است به طور جدی با مسئله‌ام روبه‌رو شود و آن را کاملاً درک کند. او پیشنهادهایی داد که ظاهراً معلوم بود نمی‌تواند سودی به حال داشته باشد. در پایان دومین و آخرین صحبت‌مان، با خونسردی تمام به من گفت:

«گوش کن، تو همیشه به موضوع یا به ماجرای مربوط به لئو خدمتکار بازمی‌گردی. من این را دوست ندارم، انگاری که سدی در راه تو است. خودت را رها کن، لئو را به دریا بینداز، انگاری که

دارد به یک موضوع یا یک فکر ثابت و استوار مبدل می‌شود.»
 خواستم جوابش بدهم که اگر کسی فکر یا موضوع ثابتی نداشته
 باشد نمی‌تواند کتاب بنویسد. اما مرا با طرح سؤالی غیرمنتظره به
 شگفتی انداخت و تکان داد:

«واقعاً اسمش لئو بود؟»

عرق روی پیشانی‌ام نشسته بود.

گفتم: «بله، البته اسمش لئو بود.»

«اسم تعمیدی‌اش بود؟»

به تردید افتادم.

«نه، اسم تعمیدی‌اش - این - اصلاً چیزی نمی‌دانم. یادم رفته
 است. لئو اسم خانوادگی‌اش بود. همه او را به این اسم
 می‌خواندند.»

من هنوز صحبت می‌کردم که لوکاس کتاب ضخیمی از روی میز
 تحریرش برداشت و آن را ورق زد. وی با سرعتی شگفت‌انگیز
 ورق زد و جایی را یافت و انگشتش را روی صفحه‌یی که باز کرده
 بود قرار داد. کتاب راهنما بود و انگشتش را روی کلمه لئو نهاده
 بود.

خنده‌کنان گفت: «نگاه کن، اینجا یک لئو داریم. آندریاس لئو،
 شماره ۶۹ (الف) زایلرگرابن - SEILERGRABEN - . اسمی عجیب
 و غیرعادی است. شاید این مرد چیزهایی در باره لئوی تو بداند.
 برو و او را ببین. شاید بتواند خبرهایی را که می‌خواهی به تو بدهد.
 من نمی‌دانم. مرا ببخش، وقتم محدود است. از دیدنت خیلی
 خوشحال شده‌ام.»

وقتی در خانه‌اش را پشت سرم بستم کاملاً منگ و شگفت‌زده و
 هیجان‌زده بودم. حق با او بود. هیچ خبر دیگری از او به دست
 نمی‌آمد.

درست در همان روز به زایلرگراپن رفتم، دنبال همان خانه گشتم و در باره آقای آندریاس لئو پرس و جو کردم. در طبقه سوم و در یک اطاق زندگی می‌کرد. بعضی وقتها در روزهای یکشنبه و شبها در خانه می‌ماند؛ روزها به سر کار می‌رفت. از کار و شغلش پرسیدم، که گفتند کارهای مختلفی دارد: مانیکور می‌زند، دست و پا معالجه می‌کند و مشت و مال یا ماساژ می‌دهد، حتی پماد یا مرهم درست می‌کند و به کار درمان با داروهای گیاهی می‌پردازد. در روزهای کسادی بازار، یعنی وقتی که کار کم است، زندگی را با تربیت و آرایش سگها می‌گذرانند. آنگاه از آنجا رفتم و فکر کردم که بهتر است این مرد را ببینم، یا در هر صورت به او نگویم که چه قصد و منظوری دارم. اما با وجود این، سخت خواهان دیدارش بودم. بنابراین چند روز و طی گردشهای روزانه چندی سری به خانه‌اش می‌زدم و مراقب خانه‌اش بودم، و حتی امروز هم قصد کرده‌ام به سوی خانه‌اش بروم، زیرا تاکنون موفق نشده‌ام شخصاً با آندریاس لئو روبه‌رو شوم.

وای، که این ماجرا دارد دیوانه‌ام می‌کند، ولی با وجود این شادمانم هم می‌کند، یا تا حدودی علاقه‌مند و هیجان‌زده. این ماجرا خودم و زندگی‌م را مهم جلوه می‌دهد، چیزی که مدتها بود از آن محروم شده بودم.

البته امکان دارد که حق با پزشکان و روان‌شناسان باشد که می‌گویند اعمال و رفتار تمامی آدمیان از خواستهای شخصی و خودخواهانه‌شان سرچشمه می‌گیرد. در واقع من نمی‌توانم بفهمم که آدمی که در طول زندگی‌اش در راستای یک هدف خاص گام برمی‌دارد، که از لذت و امکانات مالی چشم می‌پوشد، و خودش را واقعاً فدای یک چیز می‌کند، کارش در حقیقت با کار کسانی که در سوداگری برده‌فروشی یا تجارت مهمات و سلاح هستند و تمامی

هم و غمشان را روی لذت‌یابی در زندگی متمرکز ساخته‌اند یکسان است. لیکن تردیدی نیست که به در دسر خواهم افتاد و در بحث با این‌گونه روان‌شناسان شکست خواهم خورد، زیرا البته روان‌شناسان مردمی هستند که همیشه برنده می‌شوند. تا آنجا که من می‌دانم، شاید حق هم با آنها باشد. پس تمامی آن چیزهایی که من آنها را نیک و پسندیده و زیبا پنداشته‌ام، و به خاطر آنها فداکاریهایی هم کرده‌ام، شاید فقط از خواسته‌های خودخواهانه سرچشمه گرفته‌اند. در واقع، من خودخواهی‌ام را هر روز در برنامه‌ی می‌بینم که برای نوشتن نوعی تاریخ مسافرت به سوی شرق در سر پرورانده‌ام.

در آغاز، چنین به نظر می‌رسید که گویی کار شاق و پرتلاشی را به نام یک هدف محترمانه و شرافتمندانه تقبل کرده‌ام، اما بیش از پیش دارم می‌فهمم که با نوشتن ماجرای مسافرت‌م فقط همان کاری را در پیش گرفته‌ام که آقای لوکاس با نوشتن کتاب جنگش در پیش گرفته بود، یعنی می‌خواهم زندگی‌ام را، با معنی و مفهوم دادن دوباره به آن، نجات بدهم.

ای کاش می‌توانستم راه را بیابم و ببینم! ای کاش می‌توانستم یک گام به جلو بردارم!

لوکاس به من گفت: «لئو را به دریا بینداز، خود را از لئو برهان!»
اما من می‌توانستم شکم یا سر خودم را به دریا بیندازم تا از شرشان رها شوم!

خدای عزیز، کمی کمک کنید.

اکنون یک بار دیگر همه چیز متفاوت به نظر می‌رسد، و من هنوز هیچ نمی‌دانم که آیا این موضوع به حل مسئله‌ام کمک کرده است یا نه. اما تجربه‌ی اندوخته‌ام، رویدادی برایم رخ داده است که تا پیش از آن هیچ‌گاه انتظارش را نداشتم - یا نه، راستی انتظارش را نداشتم، آن را پیشگویی نمی‌کردم، یا به آن امید نبسته بودم و یا از آن نمی‌ترسیدم؟ بله، همین‌طور است. ولی در عین حال هنوز هم عجیب، شگفت‌انگیز و به اندازه کافی غیرمحمّل است.

من پیوسته به زایلرگراپن می‌رفتم، شاید بیست بار یا بیشتر، که می‌پنداشتم همه‌اش به موقع است، و اغلب از برابر خانه شماره ۶۹ (الف) می‌گذشتم، با این فکر در سر: «یک بار دیگر باید بیازمایم، که اگر دیدم بیهوده است دیگر به اینجا نیایم.» اما باز هم پیوسته به آنجا می‌رفتم، چندین و چند بار پی‌پی، و پریروز بالاخره به آرزویم رسیدم. اوه، آن هم چه جوری به آرزویم رسیدم!

هنگامی که داشتم به خانه‌ی نزدیک می‌شدم که اکنون با تمامی سوراخ‌سنبه‌های درون گچهای سبز مایل به خاکستری‌اش آشنا شده بودم، صدای سوت آواز یا آهنگ رقصی را شنیدم که از آن تصنیفهای عمومی بود و صدایش از پنجره بالایی به گوش می‌رسید. هنوز چیزی نفهمیده بودم، لیکن گوش می‌دادم. صدای آهنگ حافظه‌ام را برانگیخت و خاطره‌های دور و مهجوری را در

سرم بیدار کرد. آهنگی پیش پا افتاده و خیلی معمولی بود، اما صدای سوت بسیار دل‌انگیز بود، بسیار ملایم و طرب‌انگیز، معمولاً پاک و بی‌آلایش، و مثل صدای پرندگان طبیعی و شادی برانگیز. ایستادم و گوش فرا دادم، افسون‌شده و در عین حال به طرز شگفت‌انگیزی، و حتی بی‌آنکه فکرهای دیگری در سر داشته باشم، برانگیخته شده بودم. و تازه اگر افکاری هم در سر داشتم، شاید این فکر بود که این مردی که این آهنگ را با سوت می‌زند حتماً مرد شاد و دوست‌داشتنی است. من تا چند دقیقه همان جا ایستادم، میخکوب باقی ماندم و گوش فرا دادم. سالخورده مردی با چهره‌یی بیمارگونه و افسرده از کنارم گذشت. آن مرد مرا ایستاده دید، خود نیز لحظه‌یی درنگ کرد و گوش داد، بعد لبخند زد و گذشت و رفت. انگاری که نگاه یا چهره‌ی سالخورده و زیبایش چنین می‌گفت: «همین جا بایست، چنین آواز یا آهنگی را هر روز نمی‌توان شنید.» نگاه زودگذر پیرمرد شادمانم کرد. وقتی که رفت تأسف خوردم. اما درست در همان لحظه بود که بی‌درنگ دریافتم که این سوت‌زدنها نشانه‌ی برآورده شدن آرزوهایم است، که این فردی که سوت می‌زند همان لئو است.

هوا داشت تاریک می‌شد ولی هنوز هیچ پنجره‌یی روشن نشده بود. صدای آهنگ، با آن ارتعاش ساده‌اش، به پایان رسید. سکوت حکمفرما شد. در دل به خود گفتم: «حالا چراغ روشن می‌کند» ولی همه چیز در تاریکی فرو رفته بود. بعد صدای درّی را که در طبقه بالا باز شد شنیدم، و همین‌طور صدای پای در پلکان. در خانه هم باز شد و یک نفر از آن بیرون آمد، و قدم‌زدنش هم مثل سوت‌زدنش بود، سبک و شاد، اما استوار، سلامت و جوان. مردی کاملاً لاغر اندام، بی‌کلاه، و نه چندان بلند قامت داشت راه می‌رفت،

و با دیدنش تردیدم به یقین مبدل شد. خودِ لئو بود. نه تنها همان لئو که اسمش را در کتاب راهنما دیده بودم، بلکه خودِ لئو بود، همان لئو همقطار و همسفر عزیز و خدمتکار خودمان که ناپدیدشدنش در ده سال پیش یا پیشتر آن اندوه و آن آشفتگی زیاد را پدید آورده بود. چیزی نمانده بود که از فرط شادمانی و شگفت‌زدگی نخستینم او را به نام بخوانم. بعد به یاد آوردم که در طول سفرمان به سوی شرق بعضی وقتها او را در حال سوت زدن دیده بودم. همان فشارها و هیجانات قبلی به من دست داده بود، اما در عین حال آنها را چقدر متفاوت یافتم. احساس اندوه، مثل ضربه‌ی کاردی که بر قلب وارد شود، وجودم را درنوردید: وای، که از آن روز تاکنون همه چیز چقدر تغییر کرده است؛ آسمان، هوا، فصول، رویاها و آرزوها، خوابها، روزها و شبها! به نظر من هم همه چیز کلی تغییر کرده است، آن هم درست هنگامی که فقط یاد خاطره‌های گذشته، یک سوت و صدای یک آهنگ کاملاً آشنا، توانسته است مرا فوق‌العاده تحت تأثیر قرار بدهد و شادی و درد و اندوه زیادی در وجودم برانگیزاند!

آن مرد از کنارم گذشت، و سر برهنه‌اش، که شق ورق بر گردنش استوار شده بود، از میان یقه‌ی باز پیراهن آبی‌رنگش بالا آمده بود. مرد راحت گام برمی‌داشت و شادمانه از کوچه‌ی تاریک می‌گذشت، به طوری که با آن دمپایی یا کفش ورزشی‌اش به سختی دیده می‌شد. من بی‌هیچ قصد و نیت خاصی او را دنبال کردم. چاره‌ی نداشتم، می‌بایست تعقیبش کنم. از کوچه می‌گذشت، و با وجودی که گامهایش سبک، آزاد و جوان‌گونه بود، ولی با حال و هوای شبانه سازگار بود؛ شرایطِ هوای گرگ و میش را داشت، دوستانه بود و با آن ساعت هماهنگی یافته بود و با سروصداهای درون شهر و بانور

اندک نخستین چراغهای خیابان که پدیدار می‌شدند. در دروازه سین پُل به درون یک پارک پیچید، میان بوته‌های بلند ناپدید شد، و من به سرعت گامهایم افزودم که او را گم نکنم. باز هم پدیدار شد. بین بوته‌های یاس کبود آهسته و سلانه سلانه گام برمی‌داشت. راه در جنگل کوچک به دو شعبه تقسیم می‌شد. در حاشیه گیاهان دو نیمکت قرار داشت. زیر درختان هوا کاملاً تاریک بود. لئو از کنار نخستین نیمکت گذشت، یک جفت دلداده روی آن نشسته بودند. نیمکت دوم خالی بود. بر آن نشست، به پشتی نیمکت تکیه داد، سرش را به عقب انداخت و چند لحظه به برگ درختان و به آسمان نگاه کرد. اندکی بعد قوطی فلزی سفیدرنگی را از جیب کتش بیرون آورد، آن را کنار خودش روی نیمکت گذاشت، سر قوطی را پیچاند و باز کرد و چیزی را آهسته از آن بیرون کشید، آن را در دهان گذاشت و شادمانه خورد. در همین گیرودار من به در ورودی جنگل رسیدم و از آن گذشتم، بعد مستقیم به سوی نیمکتش آمدم و در انتهای دیگر آن نشستم. سر برداشت، با چشمان روشن و خاکستریش به من نگاه کرد و به خوردن ادامه داد. میوه خشک می‌خورد، چند برگه خشک زردآلو. او برگه‌ها را یکی پس از دیگری میان انگشتانش می‌گرفت، یکی یکی بین انگشتانش می‌فشرد، آنها را در دهان می‌گذاشت و همه را دیربازی با لذت خاصی می‌جوید. بعد سر قوطی را دوباره بست، آن را برداشت، به پشتی نیمکت تکیه زد و پاها را دراز کرد. اکنون می‌توانستم کفشهای پارچه‌یی‌اش را ببینم که کفشان از طنابهای به هم بافته ساخته شده بود.

ناگهان گفت: «امشب باران می‌بارد» که ندانستم به من می‌گفت یا نه.

من هم، در حالی که کمی ناراحت شده بودم، گفتم: «بله، اینطور به نظر می‌رسد» زیرا چون هنوز مرا از طرز راه رفتن و قد و قواره‌ام نشناخته بود، امکان داشت، و حتی مطمئن بودم، مرا با شنیدن صدایم بشناسد.

اما نه، مرا اصلاً نشناخت، حتی از روی صدایم، و هرچند که نخستین آرزو و خواستم این بود، ولی احساس نو میدی زیادی در من برانگیخت. مرا اصلاً نشناخت. گرچه پس از ده سال هیچ فرقی نکرده بود و ظاهراً حتی سالخورده‌تر هم نشده بود، ولی وضع من به گونه‌ی دیگری بود، واقعاً تفاوت غم‌انگیزی یافته بود.

گفتم: «شما خیلی خوب سوت می‌زنید. قبلاً صدای سوتتان را در زایلرگراین شنیده‌ام. از شنیدنش بسیار خوشحال شدم. من قبلاً موسیقیدان بودم.»

با لحنی دوستانه گفت: «اوه، راستی؟ کار و شغل خیلی خوبی است. پس حالا آن را رها کرده‌اید؟»

«بله، فعلاً. حتی ویولونم را هم فروخته‌ام.»

«راست می‌گویید؟ چقدر حیف شد! مگر مشکلی داشتید - یعنی، گرسنه‌اید؟ من در خانه غذا دارم. حتی کمی پول هم توی کیفم دارم.»

من بی‌درنگ گفتم: «اوه، نه، منظورم این نبود. حال و وضعم خیلی خوب است. حتی بیش از نیازم دارم. ولی در هر حال از شما ممنونم. خیلی لطف کردید خواستید به من کمک کنید. انسان کمتر با چنین آدمهایی روبه‌رو می‌شود.»

«شما اینطور فکر نمی‌کنید؟ خوب، شاید. مردم اغلب عجیب و غریب هستند. شما هم آدم عجیبی هستید.»

«راستی؟ چرا؟»

«والله، شما به اندازه کافی پول دارید اما ویولونتان را هم فروخته‌اید! پس، موسیقی را دیگر دوست ندارید؟»
 «چرا، ولی بعضی وقتها اتفاق می‌افتد که آدم از چیزی که قبلاً خیلی دوست می‌داشته است دیگر خوشش نمی‌آید. بعضی وقتها اتفاق می‌افتد که آدم ویولونش را می‌فروشد یا آن را محکم به دیوار می‌کوبد، یا اینکه یک نقاش روزی تمامی تابلوهایش را می‌سوزاند. شما تا حالا چنین چیزهایی را نشنیده‌اید؟»

«اوه، چرا. اینها همه‌اش از نومیدی است. چنین اتفاقی روی می‌دهد. من حتی دو نفر را سراغ دارم که دست به خودکشی زدند. آدمهای این جورى ابله‌اند و خطرناک هم هستند. انسان نمی‌تواند به بعضیها کمک کند. اما حالا که دیگر ویولن ندارید، پس چه کار می‌کنید؟»

«اوه، کارهای مختلفی می‌کنم. البته زیاد کار نمی‌کنم. من که دیگر جوان نیستم و اغلب هم بیمار هستم. اما شما چرا مرتب در باره این ویولون حرف می‌زنید؟ واقعاً چیز مهمی نیست.»
 «ویولون؟ مرا به یاد حضرت داوود انداخت.»

«حضرت داوود؟ او چه ربطی به این موضوع دارد؟»

«او هم موسیقیدان بود. وقتی که کاملاً جوان بود برای شاه شائول آهنگ می‌نواخت و بعضی وقتها اندوه‌ها و غصه‌هایش را با موسیقی از بین می‌برد. بعدها خودش به سلطنت رسید، پادشاهی مهربان بود و اندوه و نگرانیهای خاص خودش را داشت. او تاج بر سر می‌نهاد، به جنگ می‌رفت و خیلی کارهای دیگر می‌کرد و گهگاه کارهای بد و شریرانه‌یی هم از او سر می‌زد، و خلاصه شهرتی جهانی به دست آورد. اما هرگاه به زندگی‌اش می‌اندیشم،

تنها بخش شادی آفرین و لذت بخش آن را همان می یابم که در باره زندگی داوود جوان با عودش آمده است که برای شاه شاتول آهنگ می نواخته است، و من واقعاً غصه می خورم که این مرد سرانجام به پادشاهی رسید. وقتی که موسیقیدان بود آدم بسیار شادتر، مهربانتر و نیکتری بود.»

من هیجان زده و با شور و احساسات خاصی گفتم: «واقعاً که بود! البته آن روزها جوانتر بود، و زیباروتر و شادتر. اما آدم هیچ وقت جوان باقی نمی ماند. این داوود شما هم به موقع خود سالخورده می شد و حتی زشترو، و حتی اگر موسیقیدان هم باقی می ماند باز هم نگرانیها، آرزوها و علایق دیگری می یافت. بنابراین او به داوود بزرگ مبدل شد، کارهایی نیز کرد و زبورش را هم آورد. زندگی که فقط یک بازی نیست!»

آنگاه لئو برخاست و تعظیم کرد، و گفت: «هوا دارد تاریک می شود، و باران هم به زودی می بارد. من چیز زیادی در باره کارهای داوود، و اینکه کارهایش بزرگ بودند یا نه، نمی دانم. اما بی رودر بایستی و بی پرده بگویم، من حتی چیزی در باره زبورش هم نمی دانم، ولی با وجود این دوست ندارم چیزی بر ضد آنها بگویم. اما روایات زندگی داوود نمی توانند به من ثابت کنند که زندگی بازی محض نیست. زندگی، وقتی شاد و زیبا باشد، یک بازی است! طبیعی است که انسان خیلی کارها می تواند با زندگی بکند، آن را به وظیفه بدل کند، یا به میدان جنگ، یا به زندان، ولی این کار هیچ سودی ندارد و آن را بهتر نمی کند. خدا حافظ، از دیدنتان خوشحال شدم!»

این آدم شگفت انگیز و دوست داشتنی با همان گامهای سبک و استوار و شادش از کنارم رفت، و کم کم داشت ناپدید می شد که

توان بردباری و خویشتن‌داریم را از دست دادم. نومیدانه دنبالش دویدم و التماس کنان بانگ برداشتم: «لئو، لئو! شما لئو هستید، مگر نه؟ مگر مرا نمی‌شناسید؟ ما با هم برادران مجمع بودیم و هنوز هم باید باشیم. ما همه مسافران سفر به سوی شرق بودیم. لئو، واقعاً مرا از یاد برده‌اید؟ واقعاً نگهبانان تاج، کلینگزور و گولد‌موند، جشن برم‌گارتن و دژه کوچک موربیو اینفریوره را اصلاً به یاد ندارید؟ لئو، به من رحم کنید!»

او، برخلاف آنکه می‌ترسیدم، پا به فرار نگذاشت ولی حتی سر هم برنگرداند. به راهش ادامه داد، انگاری که اصلاً چیزی و صدایی شنیده بود، اما طوری به من فرصت داد که بتوانم به او برسیم. و ظاهراً نشان می‌داد که مخالفتی ندارد با او همپایی کنم.

او با لحنی دوستانه و مهربان گفت: «شما خیلی ناراحت و عجول هستید، که البته کار درستی نیست. این کار هم چهره را مسخ می‌کند و هم آدم را بیمار. آهسته راه می‌رویم - کار آرامش‌بخشی است. ریختن چند قطره باران حال آدم را جا می‌آورد، مگر نه؟ قطره‌های باران مثل قطره‌های اودکلن از آسمان می‌بارند.»

التماس کنان گفتم: «لئو، رحم کنید! فقط یک چیز را به من بگویید: حالا مرا شناختید؟»

با لحنی مهربان، دلجویانه گفت: «آه!» و بعد طوری سخن گفت که گویی دارد با یک آدم مست یا بیمار صحبت می‌کند. «حالا حالتان بهتر می‌شود. همه‌اش از هیجان‌زدگی بود. شما می‌پرسید که شما را می‌شناسم یا نه. خوب، تا حالا چه کسی واقعاً یک آدم دیگر یا حتی خودش را می‌شناسد؟ و اما در باره خودم بگویم، من کسی نیستم که آدمها را اصلاً درک کند. من هیچ علاقه‌یی به آنها ندارم. حالا، سگها را خیلی خوب درک می‌کنم، و همین‌طور پرنده‌ها و

گربه‌ها را - اما شما را واقعاً نمی‌شناسم، قربان.»
 «مگر شما عضو مجمع نیستید؟ در سفر به سوی شرق همراه و
 همپای ما نبودید؟»

«من هنوز هم پا در راستای سفر دارم، قربان، و هنوز به مجمع
 تعلق دارم. خیلها می‌آیند و می‌روند. بعضیها انسانها را می‌شناسند
 ولی باز هم نمی‌شناسند. اما در مورد سگها کار خیلی آسانتر و
 ساده‌تر است. صبر کنید، یک لحظه درنگ کنید!»

انگشتی را به هشدار بلند کرد. ما در راستای باغی تاریک
 ایستادیم که اندک اندک در پرده‌یی نازک از رطوبت فرو می‌رفت.
 لئو لبها را جمع کرد و سوت کم‌صدا ولی دراز و مرتعشی کشید،
 چندی انتظار کشید و دوباره سوت زد. من خودم را اندکی عقب
 کشیدم، زیرا ناگهان یک سگ تنومند آلاسی از درون بوته‌ها بیرون
 آمد و در حالی که زوزه خوشحالی می‌کشید خود را به کنار نرده‌ها
 کشید تا لئو آن را با انگشتانش از لای سیمها و میله‌ها نوازش بدهد.
 چشمان نیرومند حیوان با رنگ سبز می‌درخشید و هرگاه که
 نگاهش را بر من می‌انداخت از ته گلو می‌غرید، درست مثل رعدی
 که از مسافتی بسیار دور صدا بلند می‌کند و به سختی به گوش
 می‌رسد.

لئو، در حالی که مرا معرفی می‌کرد، گفت: «این سگ، نیکر،
 آلاسی است. ما با هم خیلی دوست هستیم. نیکر، ایشان از ویولون
 زندهای قدیمی‌اند. تو نباید کاری به ایشان داشته باشی، حتی نباید
 پارس بکنی.»

ما دیری ایستادیم، و لئو بدن مرطوب سگ را از لای میله‌ها
 نوازش داد. واقعاً صحنه جالبی بود. من خیلی خوشحال شدم که
 دیدم چقدر با آن سگ دوست شده است و این دیدار شبانه او را

چقدر شادمان کرده است. ضمناً، چقدر دردمند شدم که دیدم لئو با این سگ آلزاسی دوست و مهربان است، و حتی شاید با سگان بیشتر دیگر، و شاید با تمامی سگهای محل، در حالی که دنیایی ما را از یکدیگر جدا می‌ساخت. گویا آن دوستی را که من التماس‌کنان و فروتنانه می‌جستم نه تنها ویژه این سگ، نیکر، بود، بلکه ویژه هر جانور یا حیوان دیگری بود، متعلق به هر قطره باران، به هر وجب از خاک این زمین که لئو بر آن گام برمی‌داشت. ظاهراً چنین به نظر می‌رسید که با پیرامون خود به ارتباط متعادل دست یافته است و تمامی وجود خویشتن را وقف آن کرده است، از همه چیز آگاه است و چیزها هم او را می‌شناسند و دوست دارند. فقط با من، با کسی که او را دوست می‌داشت و به او سخت نیازمند بود، هیچ ارتباط و پیوندی نداشت، و فقط از من می‌گریخت و از من فاصله می‌گرفت؛ با نگاه و شیوه‌ی غیردوستانه و خونسردانه با من رفتار می‌کرد، از من دور بود و مرا پاک از یاد برده بود.

آهسته راه می‌رفتیم. آن سگ آلزاسی، در سوی دیگر حصار، هم با او همپا می‌آمد و صداهای حاکی از شادی و خوشحالی از خود درمی‌آورد، بی‌آنکه وجود ناخواسته مرا از یاد ببرد، زیرا چندین بار غرید و به خاطر وجود لئو رفتاری تهدیدآمیز و خصمانه نشان داد. من سر صحبت را دوباره باز کردم: «ببخشید، من خودم را به شما تحمیل کرده‌ام و وقتتان را هم گرفته‌ام. طبیعی است که شما می‌خواهید به خانه‌تان برگردید و بخواهید.»

لبخند زنان گفت: «به هیچ وجه. هیچ بدم نمی‌آید که در چنین شبی تا دیروقت راه بروم. اگر شما ناراحت نیستید من از نظر وقت یا اشتیاق به هیچ وجه کاستی ندارم و در مضیقه نیستم.» این سخن را با لحن کاملاً دوستانه و آشکارا بی‌تعارف و تکلف

گفت. اما این جمله را تازه به پایان رسانده بود که ناگهان در سرم و در تمامی وجودم حس کردم که چقدر خسته شده‌ام، و چگونه هر گامی که در این سرگشتگی و بیهوده‌گردی شبانه برمی‌دارم گامهایی خسته‌کننده و بیهوده و بی‌ثمراند.

اندوهگنانه گفتم: «من واقعاً خسته هستم. درست همین حالا متوجه شدم. تازه، تمام شب در باران گشتن و راه رفتن و مزاحم دیگران بودن چه سودی و ثمری دارد.»

مؤدبانه گفتم: «هر طور میل خودتان است.»

«اوه، آقای لئو، در مسافرت مجمع به سوی شرق این جوری با من حرف نمی‌زدید. واقعاً آن سفر را از یاد برده‌اید؟ اوه، دیگر سودی ندارد. پس بیش از این مزاحمتان نمی‌شوم. شب به خیر.»
بی‌درنگ در دل شب تاریک ناپدید شد. من تنها ماندم، ابله، و با سری خمیده. بازی را باخته بودم. او مرا نمی‌شناخت. نمی‌خواست مرا بشناسد. مرا دست انداخته بود.

من از همان راستا بازگشتم. آن سگ، نیکر، از پشت حصار پارس می‌کرد. در آن شب گرم و نموک تابستانی از زور خستگی، درد، اندوه، و تنهایی به خود می‌لرزیدم.

در گذشته هم به چنین حالتی دچار شده بودم. هرگاه به چنین وضع نومیدانه‌یی دچار می‌شدم به نظرم می‌رسید که گویی من، در مقام یک زایر گم‌شده، به انتهای دیگر دنیا رسیده‌ام و برایم هیچ راهی جز برآوردن و ارضای آخرین خواسته‌ام نمانده است: یعنی، از لبه دنیا خودم را به درون خلاء و نیستی پرتاب کنم - یعنی به سوی مرگ خیز بردارم. این نومیدی بارها به سراغم آمده است: اما این انگیزه دست زدن به خودکشی بارها رهایم کرده است و تقریباً از بین رفته است. مرگ دیگر چیزی پوچ، تهی، و منفی نبوده است.

برای من به چیزهای دیگری هم مبدل شده است. اکنون ساعات و زمان نومیدی را پذیرفته‌ام، درست مثل کسی که یک درد شدید و سهمگین جسمانی را می‌پذیرد؛ آن را تحمل می‌کند، یا گله‌مندانه و شکوه‌گرایانه یا با بی‌اعتنایی کامل؛ انسان زیادتر شدن و گسترده شدن آن را حس می‌کند، و بعضی وقتها به کنجکاوای خشم‌برانگیز یا استهزاء‌آمیز دچار می‌شود و می‌پندارد تا به کجا ادامه می‌یابد و درد تا چه حد زیادتر و شدیدتر می‌شود.

تمامی نفرت و انزجارم از زندگی از توهم عاریم، که از زمان بازگشت ناموفقم از شرق کاملاً و بیش از پیش بی‌ارزش و بی‌روح شده است، تمامی بی‌اعتقادی و بی‌اعتمادی به خودم و استعدادهایم، تمامی خواستها و تمایلات حسدآلوده و تأسف-برانگیزم نسبت به دورانهای شاد و خوبم که زمانی داشته و تجربه کرده‌ام، مثل درد در درونم رشد می‌کرد، مثل درخت سر برمی‌آورد و رشد می‌کرد، مثل کوه می‌شد، مرا به سویی می‌کشید و همه‌اش به کار گذشته‌یی مربوط بود که آغاز کرده بودم، مربوط به مسافرت به سوی شرق و مربوط به مجمع بود. اکنون به نظرم می‌رسید که حتی تحقق آن هم دیگر خواستنی و ارزشمند نیست. فقط یک امیدواری به نظرم ارزشمند می‌نمود - اینکه خودم را با کار، با خدمت به یادها و خاطره‌های همان دورانهای بزرگ و طلایی، تطهیر و تا حدودی رها کنم و یک بار دیگر با مجمع و تجربیات و رویدادهای آن مرتبط سازم.

هنگامی که به خانه رسیدم چراغ را روشن کردم، با لباس تر و خیس شده‌ام، و کلاه بر سر پشت میز تحریرم نشستم، و نامه‌یی نوشتم. ده، دوازده، بیست صفحه از دردها و رنجها، از غصه‌ها و التماس به لئو نوشتم. در باره نیازی که به او داشتم نوشتم،

تصویرهایی از تجربیات مشترکمان رسم کردم، و راجع به دوستان مشترکمان سخن به میان آوردم. به سوگ و مرثیه خوانی دشواریهای بی حد و حصری نشستیم که برنامه‌های خوب و شرافتمندانه‌ام را در هم شکسته بودند. خستگی و درماندگی آن زمان را از دست داده بودم. در عوض هیجان‌زده نشستیم و چیز نوشتیم. در نامه‌ام نوشتیم که به رغم تمامی دشواریها حاضرم بدترین چیزها را تحمل کنم و کوچکترین اسرار مجمع را فاش نکنم. من به رغم هر رویداد و هر دشواری به هیچ وجه حاضر نیستم کارم را به یاد سفر به سوی شرق و به خاطر بزرگداشت مجمع رها کنم. من مثل کسی که گویی به تب دچار شده است صفحات زیادی را یکی پس از دیگری، و با جمله‌های به شتاب نوشته، سیاه می‌کردم. دردها، رنجها، دادخواستها، و تهمت به خود مثل آبی که از پارچی شکسته می‌ریزد بی‌فکرانه، بی‌اعتقادانه، بدون امید به پاسخ آن، و فقط به منظور سبک کردن خودم، پیوسته از من می‌ریخت. هنوز شب سپری نشده بود که آن نامه قطور و درهم برهم را به درون نزدیکترین جعبه پستی انداختم. و بعد سرانجام، صبح از راه رسید. چراغ را خاموش کردم به اتاق خواب پستوگونه‌ام که کنار اتاق پذیرایی‌ام بود رفتم و به بستر شدم. بی‌درنگ خوابیدم و به خواب رفتم و تا دیری در خوابی ژرف فرو رفتم.

پس از آن که چندین بار بیدار شدم، دوباره چرت زدم و خوابیدم، روز بعد با سردرد بیدار شدم لیکن احساس آرامش می‌کردم. من با کمال شگفتی، و در حالی که هم احساس شادی و هم ناراحتی در وجودم راه یافته بود، لثورا در اتاق پذیرایی‌ام دیدم. او بر لبهٔ صندلی نشسته بود و طوری می‌نمود که گویی دیربازی است به انتظار نشسته است.

با صدای بلند گفتم: «لثو، آمده‌اید!»

گفت: «مرا از سوی مجمع به دیدنتان فرستاده‌اند. شما در این باره نامه‌یی برایم نوشته‌اید. من هم آن نامه را به مقامات مجمع دادم. شما باید خودتان را به پیر یا مقام عالی معرفی کنید. می‌توانیم برویم؟»

شتابزده و با دستپاچگی تمام کفش به پا کردم. میزم که از شب پیش به هم ریخته بود، هنوز هم ریخته و پاشیده و نامرتب بود. در این لحظه واقعاً به دشواری می‌توانستم بفهمم که چند ساعت پیش چه چیزهایی را تندخویانه و غمگنانه نوشته‌ام. ولی با وجود این معلوم بود که پاک هم بیهوده نبوده است. بالاخره اتفاقی رخ داده بود. لثو آمده بود.

ناگهان و برای نخستین بار از اهمیت سخنانش آگاه شدم. پس هنوز هم «مجمعی» وجود داشت که من از وجودش هیچ آگاهی نداشتم، که بدون وجود من وجود داشت، و اینکه مرا اصلاً به

حساب نمی‌آورد و عضو خود نمی‌پنداشت! هنوز مجمعی وجود داشت و پیر یا سرور! و همین‌طور مقالات مربوطه! آنها مرا احضار کرده بودند! از آگاهی به این حقیقت داغ و سرد شدم. چندین ماه در این شهر زیسته بودم، سرگرم نوشتن یادداشتهایم در بارهٔ مجمع و سفرمان، و در این مدت هیچ نمی‌دانستم که بقیهٔ مجمع وجود دارد، در کجا قرار دارد، و آیا ممکن است که من آخرین عضو باشم یا نه. در واقع، و بی‌رودر بایستی، بعضی وقتها اصلاً مطمئن نبودم که مجمع و حتی عضویت من در آن واقعی بوده است یا نه. و اکنون به خانه‌ام آمده بودم، مجمع او را فرستاده بود مرا با خود به آنجا ببرد. به یاد من افتاده بودند، مرا فراخوانده بودند، و می‌خواستند به سخنانم گوش فرادهند، و شاید می‌خواستند در باره‌ام داوری کنند. خیلی خوب! من آماده بودم. من حاضر بودم ثابت کنم که نسبت به مجمع بی‌وفا نبوده‌ام. حاضر بودم اطاعت کنم. صرف‌نظر از تنبیه شدن، به کیفر رسیدن، یا عفو شدن توسط مجمع، خودم را از پیش حاضر کرده بودم که هر چیزی را بپذیرم، داوری و رأی‌شان را هر چه که باشد قبول کنم و مطیع اوامرشان باشم.

حرکت کردیم و رفتیم. لئو پیشاپیش می‌رفت و من باز هم مثل سالیان پیش که هم خودش و هم شیوهٔ راه رفتنش را دیدم می‌زدم، ناگزیر شدم او را در مقام یک خدمتکار خوب و کامل بستایم. در راستای کوچه‌ها همیشه پیشاپیش من راه می‌رفت و در نشان دادن راه بردباری و دقت خاصی از خود نشان می‌داد: او راهنمایی دقیق و کامل بود، و در کارش خدمتکاری خوب و کامل، و همچنین کارمندی کامل. اما با وجود این بردباریم را به محک آزمایشی نه چندان ساده می‌زد. مجمع مرا فراخوانده بود، سرور یا فرمانروا انتظار ورودم را می‌کشید، خیلی چیزها را برای من در چنته نهاده

بودند: روی زندگی آینده‌ام تصمیم خواهند گرفت، سرتاسر زندگی گذشته‌ام یا مورد تثبیت و تأیید قرار می‌گرفت و یا معنی و مفهومش را به کلی از دست می‌داد - از فرط انتظار، شادمانی، نگرانی، و ترس سرکوب شده بودم و می‌لرزیدم. بنابراین راهی را که لئو در پیش گرفته بود، در آن حالت نابرداری که من قرار گرفته بودم، به نظرم زاهی بسیار دور می‌آمد، زیرا من ناگزیر بودم که در شگفت‌انگیزترین و ظاهراً رنگ‌به‌رنگ‌ترین راه پریپچ و خم سر در پی راهنمایم بگذارم. لئو دو بار مرا جلو کلیسایی که برای خواندن نماز و دعا به درونش رفته بود به انتظار گذاشت. او دیری، که برای من بسیار طولانی و دیرپا بود، در برابر تالار قدیم شهر به حال استغراق فکری و جذبه یا خلسه ایستاد و حتی در باره بنای آن در قرن پانزدهم توسط یکی از اعضای مشهور مجمع برای من صحبت کرد. گرچه راهی را که وی در پیش گرفته بود بسیار دردآور، شوق‌برانگیز، و حتی خودخواسته به نظر می‌رسید، ولی من بر اثر این راه پریپچ و خم، دورزندهای متوالی، و راه‌های کج و معوجی که او برای رسیدن به مقصدش در پیش گرفته بود سخت پریشان‌خاطر و گیج شده بودم. این راه رفتن که تمامی بامداد ادامه داشت، می‌توانست در یک ربع ساعت تمام شود.

سرانجام مرا وارد کوچه خلوت و خواب‌آلوده‌یی در بیرون شهر کرد و بعد به درون بنایی بسیار بزرگ و بی‌سروصدا و خلوت برد. این بنا از بیرون به بنای بزرگ شورا یا بنای موزه شباهت داشت. نخست هیچ‌کس در آن حول و حوش دیده نمی‌شد. راهروها و پلکان کاملاً خلوت بودند و صدای پاهایمان در آن انعکاس می‌یافت. لئو در راهروها، پله‌ها و پستوها به جست‌وجو پرداخت. یک بار، در بزرگی را محتاطانه باز کرد، دری که در سوی دیگرش

کارگاه شلوغ یک هنرمند دیده می‌شد: جلو سه پایه نقاشی کلینگزور نقاش با پیراهن آستین کوتاه ایستاده بود. او، چند سال می‌گذرد که من چهره دوست داشتنی‌اش را ندیده‌ام! اما جرأت نکردم به او سلام کنم: فعلاً شرایط برای این کار مناسب نبود! انتظار ورودم را می‌کشیدند. مرا فراخوانده بودند. کلینگزور توجه چندان زیادی به ما نشان نداد. سرش را برای لئو تکان داد؛ حال یا مرا ندید یا دید و نشناخت، و با اشارتی آرام و بی‌سروصدا و دوستانه راه خروج را به ما نشان داد، بی‌آنکه بگذارد چیزی در ادامه کارش خلل وارد کند. سرانجام، در طبقه فوقانی این عمارت بزرگ، به طبقه زیر شیروانی وارد شدیم که بوی کاغذ و مقوا به مشام می‌رسید و در سرتاسر دیوار حدود بیش از چند صد متر درهای متعدد گنجه و قفسه دیده می‌شد و جلد کتاب، و بسته‌های اسناد: آرشیو یا بایگانی بزرگ، یک انبار بایگانی بسیار پهناور. کسی به ما توجهی نشان نداد. هر کس خاموش و بی‌سروصدا سرش به کار خودش بند بود. به نظرم آمد که گویی دنیا، و حتی آسمانهای پرستاره، از اینجا اداره می‌شوند و یا لاقط در اینجا به ثبت می‌رسند و مورد توجه قرار می‌گیرند. ما دیری در آنجا ایستادیم و انتظار کشیدیم. بسیاری از کارمندان بایگانی و کتابخانه بی‌سروصدا دور و برمان راه رفتند، آمدند و شدند، با کاتالگ یا فهرست و سند و شماره در دست. نردبانها را جابه‌جا می‌کردند و سر جایشان قرار می‌دادند، بالا برها و گاریهای کوچک را هم با احتیاط و آرام راه می‌انداختند. سرانجام، لئو آواز خواندن آغاز کرد. من به آهنگ گوش فرا دادم و سخت تحت تأثیر قرار گرفتم. این آهنگ را زمانی می‌شناختم و برایم آشنا بود. یکی از ملودیهایی مجمع خودمان بود. با برخاستن این آواز همه چیز بی‌درنگ به حرکت درآمد.

کارمندان عقب نشستند، تالار به یک جای کاملاً خلوت و تیره بدل شد. جماعت فعال، کوچک و غیرواقع، در بخش پشتی در بایگانی بزرگ کار می‌کردند. لیکن در پیش‌زمینه‌اش فضا کاملاً خالی و پهناور بود. تالار درازای بسیار زیادی یافته بود. در وسط تالار، نیمکتهای بی‌شماری را به ترتیب و نظمی قابل ستایش چیده بودند، و کارمندان بسیاری نیمی از درهای بی‌شمار و نیمی هم از پشت بایگانی بیرون آمدند و آهسته و با تأنی به سوی نیمکتهای رفتند و بر آنها نشستند. ردیف نیمکتهای تدریجاً و یکی پس از دیگری اشغال شدند. ردیف نیمکتهای اندک‌اندک و با شیبی ملایم به تخت عالی منتهی می‌شدند، که البته هنوز کسی بر آن ننشسته بود. نیمکتهای تاکنار تخت عالی پر شده بود. لئو با نگاهی هشداردهنده به من نگاه کرد که مفهومش این بود که باید بردبار باشم، و خاموش و حرمت‌گذار، و بعد خود میان جمعیت ناپدید شد. ناگهان غیبش زد و دیگر نتوانستم او را ببینم. اما بین کارمندان و مقاماتی که حول و حوش تخت عالی نشسته بودند چهره‌های آشنایی را دیدم، چهره‌های جدی یا لبخند بر لبان. آلبرتوس ماگنوس را هم دیدم، و همین‌طور واسودوای قایقران، کلینگزور هنرمند، و دیگران.

سرانجام تالار در سکوت فرورفت و رییس یا سخنگو گام پیش نهاد. من کوچک و تنها جلو تخت عالی ایستادم، آماده برای هر چیزی، و بسیار نگران و شوریده‌دل، لیکن در عین حال آماده برای پذیرفتن هر رویدادی که ممکن بود در آنجا رخ بدهد و هر تصمیمی که در آنجا گرفته شود.

صدای رییس روشن و هموار در فضا پیچید. صدایش را شنیدم که اظهار داشت: «اعتراف به گناه از سوی یک برادر فراری مجمع.» زنانم لرزیدند. مسئله زندگی در میان بود. لیکن باید هم چنین

باشد. اوضاع را باید مرتب کرد. رییس به سخنانش ادامه داد:

«آیا اسمتان ه. ه. است؟»

آیا شما در سفر در منطقه شوابی علیا، و در جشن یا فستیوال در
برم‌گارتن شرکت کردید؟

آیا اندکی پس از موریو اینفریوره از زیر پرچم فرار نکردید؟
آیا اعتراف می‌کنید که می‌خواستید داستانی در باره سفر به سوی
شرق بنویسید؟

آیا می‌پنداشتید که پیمانی که برای نگهداری اسرار مجمع بسته
بودید جلو شما را گرفته بود؟»

من تمامی سؤالها را یک به یک با «بله» پاسخ دادم، حتی آن
شمار پرسشهایی که آنها را غیرقابل درک و هراس‌انگیز
می‌پنداشتم.

مقامات تا اندک زمانی نجواکنان و با تکان دادن سر و دست با
هم صحبت کردند، و پس از آن رییس گام پیش نهاد و اظهار داشت:
«اعتراف‌کننده بدین وسیله حق دارد که هرگونه قانون و یا اسرار
مجمع را، که در اختیار دارد، برای همگان فاش کند. به علاوه تمامی
بایگانی مجمع هم برای همین کار در اختیار ایشان قرار داده
می‌شود.»

رییس از آنجا کنار رفت. کارکنان و مقامات آهسته متفرق شدند
و رفتند، شماری به پشت تالار و شماری هم از در خارج شدند.
سکوت کامل بر فضای تالار بزرگ حکمفرما شد. من با نگرانی به
پیرامونم نگاه کردم و در این هنگام چیزی را دیدم که روی یکی از
اسناد درون بایگانی افتاده بود و برایم بسیار آشنا بود. چون آن را
برداشتم، کار و نوشته خودم را بازشناختم، همان اثر نازنینم، همان
کتابی را که نوشته بودم. «داستان سفر به سوی شرق» به قلم ه. ه. را

روی پاکت آبی‌رنگی نوشته بودند. آن را برداشتم و صفحات کوچک و دست‌نویس و اغلب خط‌خورده و تصحیح‌شده‌اش را خواندم. من شتابزده و مشتاقی کار، خوشحال شده بودم که بالاخره با تأیید و اجازه مقامات بالاتر، یعنی در حقیقت با کمک آنان، اجازه یافته‌ام کارم را به پایان برسانم. چون متوجه شدم که مقید به رعایت هیچ عهد و پیمانی نیستم، که بایگانی یا آرشیو هم در اختیارم قرار داده شده است، و حتی به گنجینه‌های بزرگ دستگاه یا مجمع هم دسترسی دارم، در نتیجه کارم را بیش از پیش مهم و باارزش یافتیم. لیکن با وجود این، هر چه بیشتر صفحات کتاب خطی‌ام را می‌خواندم از نوشته خودم کمتر خوشم می‌آمد. حتی در افسرده‌ترین لحظات زندگی‌م نیز آن را تا این حد پوچ و بی‌محتوا و بیهوده نیافته بودم. همه چیز در هم و آشفته و ابلهانه به نظر می‌رسید. روشن‌ترین و آشکارترین روابط مسخ شده بود، آشکارترین و واضح‌ترین چیزها به دست فراموشی سپرده شده بود، در عوض بیهوده‌ترین، و بی‌اهمیت‌ترین و حقیرترین چیزها مطرح شده بودند. این کتاب را باید از نو نوشت، درست از همان سرآغاز. وقتی که خواندن آن را آغاز کردم ناگزیر شدم سطرها را یکی پس از دیگری خط بزدم، و همین‌طور که آنها را خط می‌زدم، همه روی کاغذ داغان می‌شدند، و حروفی که آشکار و آریب بودند به قطعات جداگانه مبدل می‌شدند و به صورت خطوط، نقطه، دایره، گلها و ستاره‌های کوچک درمی‌آمدند و صفحات، درست مثل قالی، از نقش و نگارهای زیبا و بی‌معنی و تزئینی پوشیده می‌شدند. دیری نگذشت که اثری از کتاب خطی من باقی نماند. از سوی دیگر، مستی کاغذ سفید از اثرم به جا ماند. خودم را جمع و جور کردم. کوشیدم اوضاع را با دید بهتری ببینم. طبیعی

است که من نتوانسته بودم داستان را روشن، و عاری از تعصب و غرض‌پروانم و به توصیف دریاورم، زیرا همه چیز سرّی و محرمانه بود و طبق پیمان و سوگندنامه‌یی که با مجمع امضاء کرده بودم نمی‌توانستم آنها را فاش کنم. بنابراین کوشیده بودم داستان را به صورت عینی و واقعی ننویسم، و در نتیجه بی‌توجه به روابط، اهداف و منظوره‌های مهمّ و ارزشمند واقعاً خودم را به نوشتن و پرداختن تجربیات شخصی و فردی محدود کرده بودم. البته می‌شد فهمید که این وضع چه نتیجه‌یی به بار می‌آورد و به کجایم انجامید. از سوی دیگر، نه تضمینی برای سکوت بود و نه محدودیتی در کار. آزادی یا اجازه رسمی به من داده شده بود، و غیر از این، تمامی بایگانی بزرگ و لایتناهی هم در اختیارم قرار داشت.

برایم کاملاً آشکار بود که حتی اگر کار پیشین به صورت تزیین درنیامده بود باز هم ناگزیر می‌شدم کار را دوباره از نو آغاز کنم، بنیادی نو بریزم، و از نو بنا کنم و بسازم. تصمیم گرفتم که داستان را با شرح کوتاهی در باره مجمع، چگونگی تأسیس و تشکیلات آن آغاز کنم. کاتالوگها یا فهرستهای مارک‌دار بزرگ و بی‌پایانی که روی میزهایی قرار داشتند و تا مسافت زیادی و حتی تا درون فضای تاریک نیز چیده شده بودند، به ندرت می‌توانستند پاسخگوی تمامی پرسشهای من باشند.

نخست تصمیم گرفتم که آرشیو یا بایگانی را بی‌مقدمه بیازمایم. ناگزیر بودم بیاومزم چگونه از این دستگاه بزرگ و غول‌آسا استفاده کنم. طبیعتاً پیش از دست زدن به کارهای دیگر در صدد برآمدنم نگاهی به اسناد مجمع بیندازم.

در فهرست چنین نوشته شده بود: «اسناد مجمع، رجوع شود به کریسوستوموس - CHRYSOSTOMOS -، گروه (۵)، نظم ۳۹، (۸)

راست. قسمت یا بخش را، گروه و حتی نوشته را به آسانی یافتم. بایگانی به طرز بسیار مرتبی تنظیم شده بود. اکنون اسناد مجمع را در دست داشتم. من می‌بایستی خودم را برای این امکان آماده می‌کردم که شاید نتوانم آن را بخوانم. در حقیقت، نمی‌توانستم آن را بخوانم. به نظرم رسید که به خط یونانی نوشته شده است، و زبان یونانی‌ام کامل و کافی نبود، اما از یک سوی به شیوه نوشته‌های فوق‌العاده باستانی و عجیب نوشته شده بود، و خطوط آن به رغم خوب و روشن بودنشان، برای من زیاد قابل درک و فهم نبود، و از سوی دیگر متن را به گویش خاصی نوشته بودند، یا به صورت یک زبان نمادین و سمبولیک اسرارآمیز، به طوری که من گهگاه کلمه‌یی از آن می‌فهمیدم، انگاری که در فاصله‌یی دور قرار داشت و با کمک صدا یا قیاس درک می‌کردم. اما هنوز هم نوید نشده بودم. حتی اگر سند غیرقابل خواندن هم باقی می‌ماند، ولی خطوطش می‌توانستند یادها و خاطرات گذشته را در ذهنم زنده کنند. به ویژه، دوستم لونگوس را آشکارا می‌دیدم که پسین‌هنگام در باغ نشسته بود و حروف یونانی و عبری رقم می‌زد، و این حروف به صورت پرندگان، اژدهاها، و مارها در شب درمی‌آمدند.

چون به کاتالوگ یا فهرست نظر انداختم، از زیادی موادی که در آنجا انتظارم را می‌کشیدند به لرزه افتادم. در آنجا کلمات آشنای بسیاری و همچنین اسامی بسیار مشهور زیادی را دیدم. شگفت‌زده، با اسم خودم روبه‌رو شدم، اما جرأت نکردم که به خاطر آن به آرشیو یا بایگانی مراجعه کنم - چه کسی توان تحمل شنیدن حکم یا فتوای یک دادگاه عالی و ابرقدرت در باره خود را دارد؟ از سوی دیگر، به عنوان مثال، نام پُلِ کلی هنرمند را هم دیدم، یعنی کسی که در خلال سفر با او آشنا شده بودم و از دوستان

کلینگزور بود. در آرشیو به شماره‌اش نگاه کردم. در آنجا یک بشقاب روکش طلا یافتم که نقش شبدر را بر آن نقاشی یا حک کرده بودند. یکی از سه برگ اول آن به شکل یک قایق بادبانی کوچک بود، دوّمین یک ماهی با پولکها یا فلسهای رنگین و سوّمین به شکل یک فورم تلگراف که بر آن نوشته شده بود:

آبی مثل برف

پُل مثل کلی است^۱

وقتی که در باره کلینگزور و لونگوس، مکس، و تیلی می خواندم دستخوش ذوق زدگی مالیخولیاگونه‌یی شده بودم. حتی در برابر اشتیاق زیادم برای خواندن اطلاعاتی در باره لئو هم نتوانستم پایداری به خرج بدهم. روی کاتالوگ مربوط به لئو چنین نوشته شده بود:

غار!

آرشیپیسک (مربوط به امور اسقفی)، ۱۹، دیاکون، دی هفت
کورنوآمون، شماره (۶)

غار!

از دیدن دو هشدار (غار) سخت حیرت کردم و تحت تأثیر قرار گرفتم. نتوانستم خودم را قانع کنم به کشف این اسرار یا رمز پردازم. ولی با وجود این، با تلاشی نو، دریافتم که این اسناد بایگانی شده چه آگاهیها و دانستنیهای به خواب نادیده و بسیار فراوان و چه فورمولهای سحرآمیز و جادویی در خود نهفته دارند. به نظر من این اسناد تمامی دنیا را در خود جای داده بودند. پس از غور و بررسیهای شاد یا گیج‌کننده در دانشها و دانستنیهای گوناگون، چندین بار با کنجکاوی رو به افزایش به

پرونده‌یی که نشان «لثو» روی آن بود مراجعه کردم. هر بار از دیدن آن دو «غار» عقب می‌نشستم و می‌هراسیدم. آنگاه، در حالی که سرگرم واریسی در قفسه پرونده‌های دیگر بودم، چشمم به کلمه «فاطمه» و نوشته‌های زیر افتاد:

شاهزاده ... مشرق‌زمین، ۲

شب ... میل. ۹۸۳

هورت. دلیک ۷.

به آرشیو مراجعه و جای خاص را یافتم. در آنجا قاب کوچکی دیده می‌شد که توانستم آن را باز کنم و دیدم نگاره مینیاتور یک شاهزاده خانم فوق‌العاده زیباروی در آن کار گذاشته شده بود، که با دیدن آن از میان تمامی داستانهای دوران جوانی‌ام، و از میان تمامی رؤیاهای، آرزوها، و خواسته‌های دوران بزرگی که برای یافتن فاطمه در مشرق‌زمین سرگرم دوره‌نواآموزی شده و خودم را به عضویت مجمع درآورده بودم، فقط به یاد داستان هزار و یک شب افتادم. آن قاب لای یک دستمال ابریشمین بسیار ظریف پیچیده شده بود که بوی فوق‌العاده دل‌انگیز و بی‌مثال و ناشناخته‌یی از آن به مشام می‌رسید که یادبود شاهزاده خانم و مشرق‌زمین بود. چون این بوی ناآشنا، نادر، و سحرآمیز به مشام رسید، ناگهان و به شدت هر چه تمامتر تحت تأثیر درک جادو و افسون لذت‌بخشی قرار گرفتم که هنگام آغاز سفر زیارتی‌ام به سوی مشرق مرا در خود غرقه کرده بود، و چگونه این سفر زیارتی بر اثر موانع خائنانه و در حقیقت ناشناخته با شکست روبه‌رو شد و چگونه در آن هنگام آن جادو و افسون پیوسته محو می‌شد و چه تنهایی و چه نومیدی خشک و بی‌ثمری به زندگیم چنگ انداخت و حتی بر خوردن و آشامیدنم هم اثر گذاشت. دیگر نمی‌توانستم آن دستمال یا نگاره را ببینم،

پرده اشکی که در چشمانم پدیدار شده بود بسیار ضخیم بود. آه، اکنون با خود می‌اندیشیدم که نگاره این شاهزاده خانم عرب دیگر نمی‌تواند دنیا و دوزخ را تحت تأثیر افسون و طلسم قرار بدهد، و مرا به صورت یک شوالیه یا یک سرباز صلیبی دریاورد. اکنون من به افسون یا جادوی نیرومندتری نیاز دارم. اما آن رؤیایی که در تمام دوران جوانیم ره‌ایم نمی‌کرد، که مرا به یک داستان‌سرا مبدل ساخته بود، و به یک موسیقیدان و یک نوآموز و مرا به موریو کشانده بود، چقدر شیرین، دل‌انگیز، معصومانه و شادی‌آفرین بود! صداهایی چند مرا از آن استغراق فکری بیرون آوردند.

گسترده‌گی و پهناوری تالار بایگانی مرا به طرز هراسناکی در بر گرفته بود. فکری نو، دردی نو مثل برق در وجودم خزید. من، با سادگی و ساده‌اندیشی خودم، می‌خواستم داستان مجمع را بنویسم، آن هم من، که نمی‌توانستم حتی یک هزارم آن میلیون کتاب خطی، کتاب چاپی، تصاویر و اسناد مرجع در بایگانی را درک کنم و یار موزشان را به دست بیاورم. من، که تحقیر شده، بی‌چون و چرا ابله، بی‌چون و چرا مسخره بودم و نمی‌توانستم خودم را درک کنم و خودم را فوق‌العاده کوچک و حقیر می‌یافتم، خودم را درگیر چیزهایی یافتم که حق داشتم خود را با آنها سرگرم کنم، تا اینکه سرانجام بفهمم که مجمع، و حتی خودم، چه هستیم.

انبوه کارکنان و بلندپایگان مجمع از میان درهای بی‌شمار تالار گذشتند و وارد شدند. هنوز هم از لای پرده اشکم می‌توانستم بسیاری از آنها را بشناسم. یوپ جادوگر را شناختم، و لیندهورست بایگان را هم شناختم، و موتسارت که به هیأت پابلو درآمد بود. این گروه بلندپایه ردیف‌های بسیاری از نیمکتها را اشغال کرد، ردیفهائی که در قسمت عقب تنگتر ولی بلندتر می‌شد. بر تخت

عالی که از همه بالاتر بود کاناپه طلایی درخشانی را دیدم.

رییس مجمع گام پیش نهاد و چنین گفت:

«مجمع آماده است که توسط بلندپایگانش حکمی را در باره ه. گناهکار معترف صادر کند، که خود را ملزم می دانسته است اسرار مجمع را هیچ گاه فاش نکند و اکنون خود دریافته است که نوشتن داستان سفری که وی در واقع استحقاق آن را نداشته است و همچنین نوشتن اوضاع مجمع که خود به وجودش دیگر اعتقاد نداشته و حتی ایمان به آن را از دست داده است چه کار شگفت انگیز و حتی الحادی بوده است.»

آنگاه رویش را به سویم برگرداند و با صدایی رسا، روشن، و آمرانه گفت: «ای ه. گناهکار، آیا صلاحیت دادگاه را قبول دارید و به احکام و فتاوی آن گردن می نهید؟»

پاسخ دادم: «بله.»

به سخن ادامه داد: «ه. گناهکار. آیا قبول دارید که دادگاه بلندپایگان مجمع در غیاب ریاست دادگاه حکم صادر کند، یا اینکه می خواهید شخص رییس دادگاه حکم در باره تان صادر کند؟»

گفتم: «می پذیرم که بلندپایگان مجمع در باره ام داوری و در حضور و یا در غیاب ریاست دادگاه حکم مقتضی را صادر کنند.»
رییس مجمع قصد کرده بود پاسخ بدهد که صدایی نرم و آرام از پشت تالار بلند شد و گفت: «ریاست دادگاه حاضر هستند خودشان داوری و حکم مقتضی را صادر کنند.»

از شنیدن این صدای نرم و لطیف به طرز شگفت انگیزی لرزیدم. درست از ژرفای اتاق، از افقهای دوردست آرشیوها، مردی سر برآورد و پیش آمد. گامهای سبک و آرامش بخش بود و جامه اش از طلا می درخشید. در آن سکوتی که بر انجمن حکمفرما

شده بود نزدیک تر آمد، و او را از نحوه گام برداشتنش شناختم، و از طرز حرکتش و راه رفتنش، و سرانجام چهره اش را هم شناختم. لئو بود. او با جامه بسیار زیبا، مجلل، و تشریفاتی از میان ردیف کارکنان و بلندپایگان گذشت و مثل یک پاپ به سوی تخت عالی رفت. وی درخشندگی و تولو لباس و هیأتش را، مثل گلی بسیار زیبا و نادر از پله ها بالا کشید. هنگامی که می گذشت بلندپایگان از جایشان برمی خاستند و به او سلام می گفتند. درخشش و تولوئی مقامش را با آگاهی و فروتنی و با احساس و وظیفه، و با فروتنی یک پاپ یا اسقف مقدسی که نشانهایش را حمل می کند، نشان می داد. من بر اثر پیشگویی و آگاهی از فتوایی که ممکن بود کیفر باشد یا تشویق و تمجید، که البته آن را فروتنانه می پذیرفتم، سخت تکان خورده و برانگیخته شده بودم. و همچنین از رییس بودن لئو، یعنی همان مستخدم یا خدمتکار و باربر قبلی، که اکنون در رأس دستگاه مجمع قرار گرفته بود و حاضر شده بود در باره ام حکم یا فتوا صادر کند، بسیار شادمان شده بودم. اما از کشف بزرگ روز شگفت زده تر، برانگیخته تر، و حیرت زده تر شدم: یعنی اینکه مجمع مثل همیشه استوار و مستحکم و نیرومند بود، و اینکه لئو و مجمع مرا ترک نکرده و سبب سرخوردگیم نشده بودند، بلکه فقط خودم بودم که مردی بسیار ضعیف النفس و ابله بودم که تجربیاتم را بد تعبیر کرده بودم، به مجمع تردید کرده بودم، سفر به سوی شرق را شکست خورده پنداشته بودم، و خودم را بازمانده و وقایع نگار داستانی پایان یافته و از یادرفته یافته بودم، در حالی که هیچ نبودم مگر یک فراری، یک خائن، یک گریزپا. این آگاهی و شناسایی با شگفت زدگی و شادی همراه بود. من آنجا، پایین تخت عالی، کوچک و حقیر ایستاده بودم، یعنی برابر همان تختی که زمان

پذیرفته شدن به مجمع برادری ایستاده بودم، و در همین جا بود که تشریفات نوآموزیم را انجام دادم، انگشتی مجمع را دریافت داشتم و از همان جا بود که مرا بی درنگ به سوی لئوی خدمتکار فرستادند که راهی سفر بود. و اکنون در این گیرودار از گناهی نو آگاه شدم، از زبانی غیرقابل توصیف و یک شرمساری جدید: من دیگر انگشتی مجمع را در اختیار نداشتم. آن را گم کرده بودم، نمی دانستم آن را کجا و چه زمان گم کرده‌ام، و هیچ گاه مثل حالا جای آن را خالی نمی دیدم!

در این هنگام، رییس دادگاه، لئوی زرین پوش، با همان صدای شیرین، دل نواز، و زیبایی سخن گفتن آغاز کرد. من سخنانش را که آرام بخش و زیبا و دل انگیز بود، یعنی مثل نور خورشید آرام بخش و دل انگیز شنیدم.

این سخنان را از فراز تخت عالی شنیدم: «متهم معترف فرصت داشته است خود را از بعضی خطاها مبرا کند. چیزهای بسیاری را می توان بر ضد وی اقامه کرد. شاید بی وفا بودنشان به مجمع، و خطاها و ندانم کاری های خود را به گردن مجمع انداختن، تردید در ادامه همکاری با مجمع، و جاه طلبی شگفت انگیزشان که می خواستند تاریخ نگار مجمع شوند، قابل درک و حتی قابل بخشش باشد. اینها گناههای بسیار سنگینی نیستند. بلکه، اگر متهم به من اجازه بدهد این عبارت را به کار ببرم، اینها همه کارهای ابلهانه نوآموزان است. اینها را می شود با یک لبخند نادیده و ناشنیده گرفت.»

من نفسی ژرف کشیدم و لبخندی اندک و ضعیف بر چهره تمامی حاضران در انجمن نقش بست. اینکه جدی ترین گناهانم را، حتی این توهم را که می پنداشتم مجمع دیگر وجود خارجی ندارد

و اینکه من تنها شاگرد بازمانده دستگاه هستم، رییس دادگاه «کارهای ابلهانه» و کارهای پیش پا افتاده به حساب آورده‌اند، آسایش خاطر فوق‌العاده زیادی برایم به وجود آورد و در عین حال مرا واقعاً به همان نقطه آغازین بازگرداند.

لئو، که اکنون لحن صحبت نرم‌خویانه‌اش اندوهبار و کاملاً جدی می‌نمود، به سخن ادامه داد و گفت: «لیکن خوانده به گناهان و به خطاهای بسیار جدی‌تری متهم شده است و بدترین و بزرگترین گناهان وی این است که ایشان در مقام یک متهم معترف به این گناهان در اینجا نایستاده‌اند، بلکه از وجودشان کاملاً بی‌خبر هستند. وی عمیقاً متأسف است که از نظر فکری به مجمع خیانت کرده است. ایشان نمی‌توانند خودشان را ببخشند که نتوانسته‌اند رییس لئو را در پیکر و هیأت لئو خدمتکار بشناسند، و اکنون به نقطه‌یی رسیده‌اند که می‌توانند از دامنه بی‌وفایی‌شان به مجمع آگاه شوند. اما گرچه این افکار و پندارهای گناهکارانه و اعمال ابلهانه را واقعاً بسیار جدی انگاشته‌اند، و تازه با آسودگی خاطر تمام دریافته‌اند که این گناهان را با یک لبخند می‌توان نفی کرد و بخشید، لیکن ایشان گناهان اصلی‌شان را از یاد می‌برند، گناهی که افزون از شمار است، و حتی یکایک آن گناهان می‌توانند کیفرهای جدی به دنبال بیاورند.»

قلبم به شدت تپید. لئو سرش را به سویم برگرداند، و گفت: «خوانده، ... ، بعدها می‌توانید از عمق خطاها و اشتباه‌هایتان آگاه شوید و حتی به شما نشان داده و گوشزد می‌شود که از تکرار آنها در آینده پرهیزید. لیکن برای اینکه اکنون به شما نشان داده شود که تا چه اندازه از وضع و شرایط خودتان بی‌خبر و ناآگاه هستید، می‌خواهم از شما بپرسم: آیا ماجرای ره‌سپردنتان در شهر در کنار

لثوی خدمتکار را به یاد دارید، که در مقام پیک یا پیام‌رسان می‌خواست شما را به پای تختِ عالی فرا بخواند؟ بله، به یاد دارید. و نیز آیا به یاد دارید که چگونه از ستالار شهر، از کلیسای سن پُل و از کلیسای بزرگ گذشتیم، و لثوی خدمتکار چگونه به درون کلیسا شد تا در آنجا زانو بر زمین بزند و چند لحظه‌یی دعا بخواند، و شما چگونه با من به درون کلیسا نیامدید تا طبق مادهٔ چهارم پیمانتان با مجمع به وظیفهٔ مذهبتان عمل کنید، ولی چگونه بیرون کلیسا باقی ماندید، نابردبار و ناراحت و بی‌حوصله، و منتظر که مراسم خسته‌کننده‌یی که شما آن را غیر ضروری می‌پنداشتید به پایان برسد، که همه‌اش چیزی نبود مگر یک آزمایش ناراحت‌کننده و ناخواسته از بردباری و پایداری نفسانی‌تان؟ آری، شما به یاد دارید. فقط با همان رفتاری که شما در دروازهٔ ورودی کلیسا از خود نشان دادید، مقررات بنیانی و عرف و عادات مجمع را زیر پا گذاشتید. شما مذهب را دست کم گرفتید و کوچک کردید، شما نسبت به یک برادر مجمعی ستم و خشم روا داشتید، شما فرصتی را و دعوتی را که برای انجام مناسک استغراق فکری و دعا و نماز به دست آورده بودید از دست دادید. این گناهان، اگر رویدادهای تخفیف‌دهندهٔ خاصی به دادتان نمی‌رسیدند، به هیچ وجه قابل بخشش نبودند.»

اکنون ضربه را وارد کرده بود. حالا همه چیز را می‌توان گفت. هیچ موضوع دست دومی وجود ندارد، و هیچ رفتار ابلهانهٔ محض. واقعاً حق با او بود. او قلبم را نشانه گرفته و به آن زده بود. ریاست دادگاه به سخن ادامه داد: «ما نمی‌خواهیم تمامی خطاها و اشتباه‌های خواننده را بشماریم و مطرح کنیم. قرار نیست ایشان را طبق نص صریح قانون مورد داوری قرار بدهیم، و این را هم

می دانیم که لازم بود قدرت حافظه شان را برانگیزیم تا وجدان خواننده بیدار شود و او را به یک متهم معترف و پشیمان مبدل کند. «هیچ فرق نمی کند، متهم معترف ه.، من به شما توصیه می کنم که شماری از اعمال و کردار دیگران را مورد داوری وجدانتان قرار بدهید. آیا لازم است آن شبی را به یادتان بیاورم که به دیدن لئوی خدمتکار رفتید و از او خواستید شما را به عنوان یکی از برادران مجمع بپذیرد، هرچند که این امر غیرممکن بود، زیرا شما خودتان را در مقام یک برادر مجمعی غیرقابل شناسایی نشان داده بودید؟ آیا لازم است چیزهایی را به یادتان بیاورم که به لئوی خدمتکار گفته بودید؟ در باره فروش ویولونتان؟ راجع به زندگی تیره، شوم، ابلهانه، پوچ و خودکشی گونه تان که سالیان درازی ادامه داشته است؟ اما، ای برادر مجمعی ه.، باز هم یک چیز دیگر هست، که نمی توانم در باره اش سکوت کنم. کاملاً امکان داشته است که لئوی خدمتکار آن شب در حقتان ستم کرده باشد. حالا فرض کنیم که ستم روا داشته است. شاید لئوی خدمتکار آدم خیلی جدی و شاید هم بسیار منطقی بوده است؛ و شاید در برابر شما و کارها و رفتارهایتان بردباری و خویشتن داری و علاقه کافی نشان نمی داده است. اما مقامات بالاتر و داورانی بوده اند که از لئوی خدمتکار لغزش ناپذیرتر بوده اند. ای خواننده، یک حیوان چگونه در باره تان داوری کرده است؟ آیا آن سگ، نیکر، را به یاد دارید؟ آیا به یاد دارید که چگونه از شما بدش می آمد و شما را محکوم کرده بود؟ این سگ فسادناپذیر است، از هیچ کس هم جانبداری نمی کند، او برادر مجمعی هم نیست.»

درنگ کرد. بله، آن سگ آلزاسی، نیکر! تردیدی نیست که از من بدش می آمد و مرا محکوم کرده بود. قبول کردم. آن سگ آلزاسی در

بارهام داوری کرده بود، و خودم نیز در باره خودم.
 لئو یک بار دیگر دنباله سخن را گرفت، در حالی که صدایش از
 فراز درخشندگی جامه زرّین و تختی که بر آن نشسته بود سرد و
 روشن و کاملاً رسا بود، مثل صدای فرماندهی که در پرده آخر جلو
 در خانه دون جوّانی DON GIOVANNI پدیدار شده بود: «شما،
 خوانده ه. . ، سخنانم را شنیدید. شما با سخنانم موافق هستید.
 فرض می‌کنیم که شما در باره خودتان داوری کرده‌اید؟»
 من با لحنی آرام و هموار گفتم: «بله، بله.»
 «فرض می‌کنیم که داوری‌تان در باره خودتان داوری ناخوشایند
 و آزاردهنده‌بی است؟»
 نجواکنان گفتم: «بله.»

آنگاه لئو از تخت برخاست و دستها را آرام دراز کرد.
 «ای بلندپایگان من، اکنون من به شما توسل می‌جویم. همه چیز
 را شنیدید و اکنون می‌دانید که برادر مجمعی ه. در چه وضع و
 شرایطی بوده‌اند. وضع و شرایطی است که برایتان آشنا نیست؛
 بسیاری از شما ناگزیر چنین وضعی را آزموده‌اید. خوانده تا این
 هنگام نمی‌دانستند، یا شاید نمی‌توانستند باور کنند، که ارتدادشان و
 گمراهیشان یک آزمایش بوده است. ایشان تا دیری حاضر نبودند
 تسلیم شوند. همه را تا سالیان دراز تحمل کردند، هیچ چیزی در
 باره مجمع نمی‌دانستند، تنها باقی مانده بودند و چیزهایی را که باور
 داشتند در معرض نابودی و نیستی می‌یافتند. سرانجام، دیگر
 نتوانستند پایداری کنند و خویشان داری نشان بدهند. درد و
 رنجشان بسیار زیاد شده بود و شما هم به خوبی می‌دانید که هرگاه
 درد و رنج از حدّ بگذرد، انسان ناگزیر برانگیخته می‌شود و اقدام
 می‌کند. برادر ه. در این آزمایش دستخوش نو میدی شده بودند و

نومیدی نیز دستاورد و نتیجه هر تلاش جدی و شدیدی است که انسان برای درک و استیفای زندگی انسانی به عمل می‌آورد. نومیدی نتیجه و ره‌آورد هر تلاش جدی و سختکوشانه‌یی است که به منظور راه‌یابی به زندگی توأم با پرهیزگاری، عدالت، و تفاهم است و برآورده ساختن نیازهای آنها. کودکان در یک سوی نومیدی زندگی می‌کنند، و بیدار شده‌ها در سوی دیگر. متهم یا خوانده ه. دیگر کودک نیستند و هنوز هم کاملاً بیدار نشده‌اند. ایشان هنوز در میان راه نومیدی قرار دارند. ایشان بر آن فایق می‌شوند و به این وسیله دومین دوره نوآموزی‌شان را آغاز می‌کنند. ما مقدمشان را به درون مجمع گرامی می‌داریم، که البته لازم نیست به معنی و مفهوم آن پی ببرند. ما انگشتی گم‌شده‌شان را، که لثوی خدمتکار نزد خود نگه داشته است، به ایشان بازمی‌گردانیم.»

در آن هنگام رییس مجمع انگشتی را آورد، بر گونه‌ام بوسه زد و انگشتی را در انگشتم کرد. تازه داشتم به انگشتی نگاه می‌کردم، سردی فلزگونه‌اش را هنوز خوب روی انگشتم حس نکرده بودم که فکر هزار چیز دیگر به سرم زد، فکر هزار کار و عمل غیرقابل تصوّر غفلت. از همه مهمتر اینکه به نظرم رسید که انگشتی چهار سنگ داشت که در فواصل مساوی با هم روی آن نصب شده بودند، و ضمناً این موضوع هم جزء قانون مجمع بود و بخشی یا پاره‌یی از پیمان که مرا ملزم می‌کرد انگشتی را حداقل روزی یک بار آهسته در انگشتم بچرخانم، و با دیدن هر یک از آن چهار سنگ یکی از چهار مفهوم بنیانی پیمان را به یاد خودم بیاورم. من نه تنها انگشتی را گم کرده و آن را از دست داده بودم و حتی گم‌شدنش را حس نکرده بودم یا به قولی جای خالی‌اش را ندیده بودم، بلکه در خلال این چندین و چند سال شوم و دردآور حتی به

هیچ وجه آن چهار مفهوم بنیانی را هم پیش خود تکرار نکرده و حتی آنها را به یاد نیاورده بودم. بی‌درنگ درصدد برآمدم که آنها را در دل تکرار کنم. می‌دانستم که آنها چه هستند، زیرا هنوز در درونم و در حافظه‌ام وجود داشتند، آنها به خودم تعلق داشتند درست مثل اسمی که انسان آن را در هر لحظه به یاد می‌آورد ولی در یک زمان یا لحظه ویژه نمی‌تواند آن را به یاد بیاورد. نه، ساکت و آرام در درونم غنوده بود، نمی‌توانستم قوانین را تکرار کنم، سخنانش را از یاد برده بودم. قوانین را فراموش کرده بودم: سالها می‌گذشت که آنها را تکرار نکرده بودم، سالهای متمادی می‌گذشت که آنها را در خود جذب نکرده و آنها را محترم نشمرده بودم - ولی با وجود این خودم را هنوز یک برادر وفادار مجمع می‌پنداشتم.

رییس مجمع، چون اندوه و افسردگی و شرمندگی ژرفم را دید، مهربانانه دستی به بازویم زد. در آن هنگام صدای ریاست دادگاه را شنیدم که گفت:

«خوانده و متهم معترف ه. . شما تبرئه شده‌اید، اما این را نیز باید به شما بگویم که در چنین مواردی حق این است که برادر تبرئه شده به درون صف کارکنان دستگاه وارد شود و پس از از سر گذراندن آزمایش ایمان و وفاداری و اطاعت یکی از کرسیهای آنها را اشغال کند. ایشان حق دارند آزمایش را برگزینند. اینک، برادر ه. به پرسشهایم پاسخ بدهید!

«آیا شما آماده هستید که برای اثبات ایمانتان و وفاداری‌تان سگی وحشی را رام کنید؟»

من وحشت‌زده عقب نشستم.

بانگ برآوردم: «نه، این کار از من ساخته نیست.» و تکان خوردم.

«آیا حاضر هستید و می‌خواهید آرشیوهای مجمع را به دستور ما بسوزانید، درست همان‌گونه که حالا رییس مجمع ما بخشی از آن را جلو چشمانتان می‌سوزاند؟»

رییس یا سخنگوی مجمع گامی پیش نهاد، دستانش را در قفسه منظم و مرتب بایگانی فرو برد، بعد هر دو دست را که از صدها کاغذ و سند پر بود بیرون کشید و همه را در برابر چشمان ترسیده و شگفت‌زده‌ام روی منقل پر از آتش انداخت.

گفتم: «نه.» و عقب نشستم. «این کار را هم نمی‌توانم بکنم.»
رییس دادگاه بانگ برآورد: «CAVE, FRATER - هشدار ای برادر بی‌پروا و دلیر! من با آسان‌ترین کارهایی آغاز کرده‌ام که به اندک‌ترین ایمان یا وفا نیاز دارد. هر کار بعدی دیگر فوق‌العاده دشوار خواهد بود. به من جواب بدهید: آیا شما حاضر هستید و آیا می‌خواهید آرشیوهای ما را که در باره خودتان است بخوانید؟»

سردی بر وجودم تاخت و در نتیجه نفس را در سینه حبس کردم، لیکن موضوع را درک کرده بودم. پرسشها پیوسته دشوارتر می‌شدند: هیچ راه‌گیزی هم نبود مگر به جایی که آن نیز بدترین بود. در حالی که نفسهای عمیق می‌کشیدم، ایستادم و بله را گفتم.

رییس یا سخنگوی مجمع مرا به سوی میزهایی برد که صدها قفسه بایگانی در حوالی آنها قرار گرفته بود. به آنها نگاه کردم و حرف (ه) را یافتم. اسم خودم را هم یافتم و پیش از همه اسم نیام او بان، که چهارصد سال پیش یکی از اعضای همین مجمع بوده است. پس از آن نام خودم را دیدم، همراه با این نوشته:

«شاتوروم - CHATTORUM - یا کاتوروم، آر (R)

جست ۹۰ (x C)

سیو. کالو. اینفید. ۴۹»

برگ در دستم می‌لرزید. در این گیرودار، کارکنان یکی پس از دیگری از جایشان برخاستند، دستهایشان را به سویم دراز کردند، زل زدند و به چشمهایم خیره نگریستند، و پس از آن از آنجا رفتند. تخت عالی خالی بود، و پس از آن که همه رفتند، رییس دادگاه بر تخت نشست، دستش را به سویم دراز کرد، به چهره‌ام نگریست، لبخند پارسایانه و مهربان و اسقف‌گونه‌اش بر لبانش نقش بست و بعد از همه از تالار بیرون رفت. من تنها در آنجا ماندم، نامه در دست برای مراجعه به آرشیوها به منظور کسب آگاهی و اطلاعات لازم.

در آن هنگام نتوانستم خود را بی‌درنگ راضی کنم نخستین گام برای کندوکاو در بایگانی و اسناد مربوط به خودم را بردارم. در تالار که خالی شده بود تردیدآمیز و دودل ایستادم و به ردیف دور و دراز جعبه‌ها، گنج‌ها، قفسه‌ها، خانه قفسه‌ها و میزها، و به تلی از دانستنیها و اطلاعات ارزشمند و سودمندی که می‌توانستم به دست بیاورم نگاه کردم. اما هم از ترس دیدن پرونده خودم و هم به خاطر اشتیاق و علاقه فوق‌العاده زیادم برای کسب اطلاعات، امور مربوط به خودم را موقتاً وانهادم تا در عوض بتوانم قبل از هر چیز از اموری آگاه شوم که هم برای خودم بسیار مهم بود و هم برای داستانم در باره سفر به سوی شرق. تردیدی نیست که من دیربازی بود می‌دانستم این داستانم محکوم و حتی برملا شده است، و اینکه من هیچ گاه نمی‌توانم آن را به پایان برسانم. ولی با وجود این، و به هر صورت، کنجکاو بودم.

من یادداشت یا نامه بد بایگانی شده‌یی را دیدم که از میان اسناد و کاغذهای یکی از قفسه‌هایی که به سویش می‌رفتم سر بیرون آورده بود. به سوی قفسه رفتم و آن یادداشت را برداشتم که رویش

نوشته بود: «موریو اینفریوره».

هیچ کلمه یا عنوان دیگری نمی‌توانست دامنه کنجکاو‌ی‌ام را این چنین دقیق و فوری توضیح بدهد. در حالی که قلبم به تندی می‌زد، به محل آرشیو یا بایگانی نگاه کردم. آنجا یکی از جاهای بایگانی بود که مقدار بسیار زیادی کاغذ و سند را در خود جای داده بود. بالای همه رونوشت شرحی در باره درّه موریو به چشم می‌خورد که از یک کتاب ایتالیایی گرفته شده بود، و بعد یک کاغذ قطع ربعی هم دیده می‌شد که یادداشت کوتاهی در باره نقش موریو در تاریخ مجمع روی آن نوشته بود. تمامی یادداشتها در باره سفر به سوی شرق بود و در حقیقت مربوط به بنیاد و به گروهی که من به آن تعلق داشتم. در آنجا نوشته شده بود که گروه ما در جریان سفر به موریو وارد شده بود. گروه در آنجا تحت آزمایشی قرار گرفته بود که از عهده آن برنیامده بود، یعنی با موضوع ناپدید شدن لئو. گرچه قوانین و مقررات مجمع می‌بایست ما را راهنمایی کنند، و هرچند که گروهی از مجمع حتی بدون رهبر و راهنما باقی می‌ماند، ولی مفهوم به هیچ وجه از میان نمی‌رفت زیرا در آغاز سفر همه را به ما تلقین کرده بودند، اما با وجود این درست از همان هنگام که گروهمان به ناپدید شدن لئو پی برد دچار از هم گسیختگی و آشفتگی شد و ایمان خود را از دست داد، به تردید افتاد و در بحثها و جدلهای بیهوده نیز درگیر شد. سرانجام، تمامی گروه برخلاف روحیه مجمع به از هم گسیختگی و انشعاب دچار شد. البته من از دیدن توصیف این رویداد ناگوار و مصیبت‌بار زیاد شگفت‌زده نشدم. از سوی دیگر، من فقط از چیزی شگفت‌زده شدم که بعد در باره از هم گسیخته شدن گروهمان خواندم، یعنی اینکه حداقل سه نفر از برادران مجمعی ما درصدد

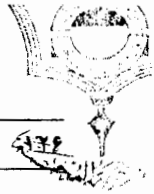
برآمده بودند شرحی در بارهٔ سفرمان بنویسند و حتی راجع به رویداد موریو هم چیزی نوشته بودند. من هم یکی از آن سه نفر بودم و رونوشت نوشته‌ام در همان قسمت بایگانی شده بود. نوشته‌های آن دو تن دیگر را با احساس عجیبی خواندم. اصولاً، توصیف و گزارش آن دو نویسنده از آن روز با نوشتهٔ من زیاد فرق نمی‌کرد، ولی به نظر من بسیار متفاوت می‌نمود! یکی از آنها چنین نوشته بود:

«ناپدید شدن خدمتکار لئو بود که دامنهٔ اختلاف و شقاق و سردرگمی و آشفتگی (ما را)، که اتحاد و یگانگی قبلی مان را از میان برد، ناگهان و به طرز وحشتناکی بر ما آشکار ساخت. تردیدی نیست که چند تن از ما می‌دانستند یا ظنّ برده بودند که لئو صدمه دیده است و نگریخته است، بلکه بلندپایگان مجمع او را محرمانه فراخوانده بودند. اما با تمام این تفصیلات، هیچ یک از ما نمی‌تواند به مورد آزمایش قرار گرفتیمان بیندیشد و عمیقاً شرمنده و پشیمان نشود. هنوز زمانی از ناپدید شدن لئو نگذشته بود که ایمان و توافق و همدلی بین ما هم به پایان رسید؛ انگاری که خون جاری در رگ گروه در پی وارد شدن زخم یا جراحی ناپیدا از میان رفته بود. نخست اختلاف عقیده و اندیشه رخ گشود، و پس از آن دعوا و مشاجرهٔ آشکار بر سر بیهوده‌ترین و مسخره‌ترین پرسشها یا مسئله‌ها. به عنوان مثال، من به یاد دارم که رهبر مشهور و گراندگر گروه آوازان، ه. ه.، ناگهان اظهار عقیده کرد که لئو ناپدید شده کیسه یا کوله‌پشتی‌اش را، و حتی اشیاء گرانبهای دیگر، اسناد قدیمی و مقدس، کتاب خطی اصلی استاد را هم با خود همراه برده است. این سخن تا چند روز تمام مورد بحث و جدل داغ قرار گرفت. اگر نظر پوچ و بیهودهٔ ه. را از نظر نمادین یا سمبولیکی

مورد توجه قرار می‌دادیم، آن را واقعاً خوب و درست می‌یافتیم؛ در حقیقت، طوری به نظر می‌رسید که گویی سعادت مجمع، موضوع اتحاد و همبستگی کلی، با رفتن لئو از گروه ما، از میان رفته بود. همین ه. موسیقیدان خود نمونه‌اندوهار این موضوع بود. تا روز موریو اینفریوره یکی از باوفاترین و باایمان‌ترین برادران مجمع بود و مثل یک هنرمند معروف و مشهور، و با وجود ضعف اخلاقی بسیار زیادی که داشت یکی از فعال‌ترین اعضای ما بود. اما وی به افسردگی دچار شد و به اندوه و به عدم اعتماد، در اجرای وظایف غفلت را از حد گذراند و به آدمی غیرقابل تحمل، عصبی، و ستیزه‌جو مبدل شد. و سرانجام یک روز در سفر شرکت نکرد و دیگر بار هم پیدایش نشد و کسی هم به این فکر نیفتاد که سفر را به عقب بیندازد و به جستجویش پردازد. قضیه کاملاً روشن بود، فرار کرده بود. بدبختانه، او تنها نبود، و سرانجام از گروه کوچکمان چیزی باقی نماند...»

این بخش را در اثر یک مورخ دیگر هم یافتیم:

«همان طور که روم درست پس از درگذشت سزار رو به اضمحلال و سقوط نهاد، یا افکار دموکراسی در سراسر دنیا پس از ناپدید شدن و گریختن ویلسون، بنابراین مجمع ما هم در همان روز نکبت‌بار موریو در هم شکست و داغان شد. البته تا آنجا که می‌توان در باره مسئولیت و گناه و خطا سخن گفت، دو عضو ظاهراً بی‌آزار مسئول این سقوط و اضمحلال بوده‌اند: ه. ه. موسیقی‌دان و لئو، که یکی از خدمتکاران بود. این دو تن قبلاً از اعضای مشهور و باایمان و وفادار مجمع بودند، هرچند که از اهمیت آن در تاریخ جهانی کاملاً بی‌خبر بودند. آنها روزی ناپدید شدند بی‌آنکه ردی یا اثری از خود به جای بگذارند، و چیزها و اسناد باارزش بسیاری را



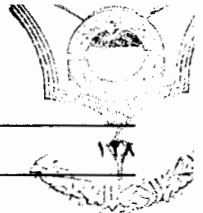
هم، که معلوم می‌کرد این دو آدم بدبخت از دشمنان مجمع رشوه دریافت کرده بودند، با خود همراه بردند و ...»
گرچه خاطره و حافظه این تاریخ‌نگار آشفته و اشتباه بود، هرچند که این موضوع را صادقانه و با ایمان کافی و با اعتقاد به راستین بودن آن گزارش داده است. لیکن یادداشت من چه ارزشی داشت؟ اگر ده روایت دیگر توسط نویسنده‌های دیگر در باره موربیو، لئو، و خود من یافت می‌شدند، تردیدی نبود که همه‌شان با هم تفاوت فاحشی داشتند. نه، تلاش تاریخی ما هیچ سودی به بار نمی‌آورد؛ ادامه دادن به آنها و خواندنشان هم سودی نداشت؛ انسان می‌توانست آنها را رها کند تا در این بخش از بایگانی گردو خاک بخورند.

از فکر اینکه در این ساعت از چه چیزهایی آگاه خواهم شد سخت به لرزه افتادم. در این آینه‌ها چیزها و آدمها چقدر عوضی، اشتباه و دگرگون بودند، و چهره حقیقت هم با چه وضع استهزاء آمیز و غیرقابل حصولی پشت این گزارشها، گزارشهای متقابل و افسانه‌ها پنهان شده بود! اما حقیقت چه بود؟ چه چیزی باورکردنی بود؟ و اگر من توسط اطلاعات انبار شده در این آرشیوها و بایگانی‌ها چیزهایی در باره خودم و راجع به ویژه‌گی‌های اخلاقی‌ام می‌آموختم، آنگاه دیگر چه چیزی باقی می‌ماند؟

من می‌بایست خودم را برای هر چیزی آماده می‌کردم. ناگهان دیگر نتوانستم شک و تردید و تعلیق را تحمل کنم. شتابان به بخش شناسایی خودم، «CHATTORUM RES GESTAE» مراجعه کردم تا بخش یا دایره فرعی و شماره‌ام را بیابم و در نتیجه جلو بخشی ایستادم که اسم خودم بر آن نوشته بود. آنجا یک فرورفتگی یا

نوعی تاقچه بود، و چون پرده‌های نازک را به سویی کشیدم دیدم که هیچ چیز مکتوبی در آن نیست. چیزی در آن نبود مگر یک پیکره، یک مُدل قدیمی و زهوار دررفته که از چوب یا موم، و از رنگ‌های باز، ساخته شده بود. انگاری که پیکره یک خدا یا یک بُت اقوام وحشی بود. در نخستین نگاه نتوانستم آن را واقعاً درک کنم. پیکره‌یی بود که واقعاً از دو تا ساخته شده بود: یک پشتِ مشترک داشت. لحظه‌یی چند به آن خیره شدم، نوید و شگفت‌زده. آنگاه متوجه وجود شمعی شدم که در یک شمعدان فلزی در فرورفتگی یا تاقچه دیوار میخ یا ثابت شده بود. یک قوطی کبریت هم آنجا بود. شمع را روشن کردم و آن پیکره دوگانه کاملاً روشن شد.

تازه اندک اندک توانستم دریابم. اندک اندک و به تدریج توانستم ظنّ ببرم، و فکر کنم که این (پیکره) را برای نمایاندن چه چیزی ساخته‌اند. این پیکره نمایانگر خودم بود، و شباهت آن به خودم هم اندک بود و هم نیم‌واقعی. پیکره سیمایی یا چهره‌یی مبهم یا تیره داشت، و در قیافه کلی‌اش چیزی ناستوار، متزلزل، ضعیف، در حال مرگ یا خواستار مرگ وجود داشت، و بیشتر به مجسمه‌یی شباهت داشت که می‌شد آن را «فنا» یا «فساد» یا چیزی شبیه به آنها نامید. از سوی دیگر آن پیکره‌یی که به پیکره من چسبیده و یک پیکره به وجود آورده بود، رنگ و فورم یا شکل تند و نیرومندی داشت، و درست هنگامی که داشتم می‌فهمیدم به چه کسی شباهت دارد، یعنی به لئوی رییس و خدمتکار، شمع دیگری را روی دیوار یافتم و آن را هم روشن کردم. اینک یک پیکر دوگانه‌یی را جلو چشمانم می‌دیدم که به لئو و به خودم شباهت داشت، و این دو چهره نه تنها بهتر و روشن‌تر و همانندتر دیده می‌شدند، بلکه این را هم دیدم که رویه پیکره شفاف بود و انسان می‌توانست درون آن را



به خوبی ببیند، درست مثل آن که آدم می‌تواند به درون یک بطری یا گلدان شیشه‌بی نگاه کند. در وسط پیکره چیزی را در حال جنبش دیدم، که آهسته، یعنی فوق‌العاده آهسته، مثل ماری که خوابیده است، حرکت می‌کرد. چیزی در آنجا رخ می‌داد، چیزی مثل جریانی یا ذوب شدن چیزی که تدریجی، کند، آرام ولی مداوم حرکت می‌کرد و یا صورت می‌گرفت؛ در حقیقت، چیزی از صورت پیکره من آب می‌شد و یا از آن روی پیکره لثو می‌ریخت. من با خود گمان کردم که صورت من در حال افزوده شدن و جریان یافتن به درون پیکره لثو است، و دارد آن را می‌پروراند، بزرگ می‌کند و نیرو می‌دهد. در همان هنگام چنین به نظرم رسید که تمامی مواد و مصالح یک صورت یا تمثال به درون دیگری جریان می‌یابد و در نتیجه فقط یک صورت یا شکل باقی می‌ماند: لثو. او باید رشد کند، و من باید ناپدید شوم.

در آن هنگام که هنوز در آنجا ایستاده بودم و نگاه می‌کردم و می‌کوشیدم بفهمم که چه دارم می‌بینم، به یاد بحث و گفتگوی کوتاهی افتادم که یک وقت در روزهای برگزاری جشن در برم‌گارتن با لئوراه انداخته بودم. ما در باره دست‌آفریده‌های شعری سخن می‌گفتیم که روشن‌تر و واقعی‌تر از خود شاعران هستند. شمع‌ها همه سوختند و تمام شدند. خستگی و اشتیاق زیاد به خواب بر وجودم چنگ انداختند، و بنابراین بازگشتم بروم جایی را بیابم که بتوانم در آن دراز بکشم، بیارامم و بخوابم.

پایان

تهران - خرداد ۱۳۷۷